



سه دوست | باران کرمی کاربرنودهشتیا

www.negahdl.com



سه دوست
نویسنده: باران



سه
دوست



نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)



شاید دست به قلمم خوب نباشه اما همین که میتونم خاطرات شاید خوب و بد خودمو بنویسم برام کافیه . از اینکه بتونم بگم منم یه نفرم مثل بقیه انسان ها شاید با یه تفاوت ... من یه شکست خورده ام .

من و میترا و زهرا هر سه مون شکست خورده ایم اما نه به یه شکل . ولی ما سه نفر همه زخم خورده ایم از این دنیا و شاید سیر از این دنیا و بازی هایی که زمونه با آدم میکنه . پس ای همدم من منو ببخش که صفحات سفید تو کثیف میکنم با خاطراتم که برامون عذاب آورده . همین گذشته بود که باعث شد ماسه نفر از هم جدا بشیم و دوستیمون به هم بخوره . ما سه نفری که تو دانشگاه معروف به سه قلوهای افسانه ای ، سه قلوهای به هم نچسبیده ، سه کله پوک ، سه تفنگدار و ... بودیم .

ای همدم من فقط گوش کن که دیگه مغزم از همه ی نصیحت ها پر شده .. من تورو واسه ی این انتخاب کردم که فقط شنونده ای .. پس فقط گوش کن :

همه چی خوب بود خوب که نه عالی بود کارای انتقالیم خیلی خوب پیش رفت و خیلی راحت تونستم تو دانشگاه تهران و رشته ی مورد علاقه ام مهمان بشم . از همون لحظه ی اول از اینکه توی این دانشگاه تازه واردم و ممکنه چه اتفاقی بیفته واهمه داشتم .. همه مشکلات منم از ورود به همین دانشگاه شروع شد . دقیقا یادمه روز ۳ آبان ...

کیفمو گذاشتم رو شونم و در زدم صدای مردی اومد : بفرمایید .

درو باز کردم و وارد شدم : سلام . من باید پیام اینجا ؟ کلاس استاد راشد .

-: بفرمایید .

رفتم تو . فقط چند جای خالی بود . رفتم و نشستم رو صندلی : مهمانید ؟

-: بله استاد .

-: معرفی کنید .

-: رزیتا احمدی

دانشگاه بدی به نظر نمیومد . استادشم که خوب بود . بچه هاشم ... خوب بودن . تمام فکر و ذهنم رو مشغول به درس کردم باید از همین اول سفت و محکم باشم . اتفاقا خوبم درس میداد . بالاخره بعد از یک ساعت آنتراک داد . داشتم با خودکارم بازی میکردم که صدای دختری رو شنیدم : سلام

سرمو بلند کردم اول از همه چشمام تو چشمای سبزش فقل شد . لبخندی زدم و گفتم : سلام و دستمو دراز کردم سمتش . دستمو فشرد و گفت : زهرام .

-: رزیتام . خوشبختم .

-: برای چی اومدی اینجا ؟

-: به خاطر پدرم مجبور شدیم مدتی رو بیایم اینجا . به خاطر ماموریتش .

-: امیدوارم دوستای خوبی باشیم .

لبخندی زدم . به نظرم دختر خوبی اومد . ازش خوشم اومده بود .

-: چند سالته ؟

-: ۲۰

-: اه ؟ چه خوب . همسنیم .

صدای یه دختر دیگه هم شنیدم : چی دارید میگی به هم ؟

دوتامون برگشتیم سمتش .

زهرام گفت : داشتیم غیبتتو میکردیم .

اون دختر به من نگاه کرد و گفت : سلام مهمان .

و دستشو دراز کرد سمتم . اونم چشمایی مشککی داشت که تو اون پوست سفید خودنمایی

میکردن . دستشو گرفتم و گفتم : سلام . رزی هستم

-: میترا .

زهرا : اه ؟ اه ؟ تو که گفتی رزیتا . حالا واسه این شدی رزی ؟

خندیدم و گفتم : تو هم بگو رزی .

زهرا : نمیگفتی هم همینو میگفتم مهمان

هممون خندیدیم . میترا گفت : چند سالته ؟

زهرا : همسنیم

میترا با خوشحالی گفت : اه ؟ چه خوب .

لبخندی زدم و گفتم ک شماها چند وقته با هم دوستید ؟

زهرا : از دوم دبیرستان .

میترا : دروغ میگه . از سوم دبیرستان

زهرا : زهر مار من دروغ میگم ؟

میترا : آره . من اصلا دوم نمیومدم سمتت که بخوام باهات دوست بشم .

زهرا : بالاخره که اومدی

میترا : ای کاش قلم پام میشکست و نمیومدم سمتت

زهرا : دلت بخواد

خندیدیم . میترا رو به من کرد و گفت : ما از امروز میشیم سه تا .

از میترا هم خیلی خوشم میومد . دخترای خوبی بودن . دستامونو گذاشتیم رو هم و خندیدیم .

از آشنایی ما سه نفر حدودا ۲ ماه میگذشت و ما روز به روز با هم صمیمی تر میشدیم . زهرا تک

فرزند خانواده ی شاهد بود و میترا هم یه خواهر کوچکتر از خودش به اسم مهتا داشت . منم که

یه برادر به اسم نیما . هر روزمون با هم بودیم . دیگه تو دانشگاه معروف به سه قلوهای به هم

نچسبیده شده بودیم . ما سه نفر مثل سه تا خواهر بودیم . من و میترا و زهرا سه دوست نبودیم
ما سه خواهر بودیم . اونا خواهرای نداشته ی من بودن

... همدم من گوش کن :

تو سلف نشسته بودیم . میترا رفت تا برامون چایی بیاره . هوا خیلی سرد شده بود . میترا با یه
سینی کوچیک اومد سمتمون و جفت من نشست و گفت : بفرمایید .

و سینی رو گذاشت وسط میز . همونطور که دستاشو میمالید به هم گفت : لامصب چقدر سرده
و چای رو از روی میز برداشت . منم چاییمو برداشتم و همونطور داغ داغ خوردمش واقعا تو این
هوای سرد مرهمی بود برام به میترا نگاه کردم و گفتم : وای میترا ایشالله هرچی میخوای خدا
بهت بده .

-: خو میمردی بگی ایشالله خدا یه شوهر بهت بده ؟

-: دیگه لوس نکن خودتو خواهشا .

به زهرا نگاه کردیم چند بار صداش زدم اما جوابی نداد . من و میترا به هم نگاه کردیم . میترا به
دستش ضربه ای زد . سرشو بلند کرد و گفت : ها ؟

میترا : ها و زهرمار . چرا جواب نمیدادی ؟ فکر کردم مردی .

زهرا : زبونتو گاز بگیر .

میترا : چیه ؟ حداقل تو مردنت ما یه سودی میکنیم .

زهرا : من چقدر بدبختم .

گفتم : چرا ؟

زهرا : به خاطر اینکه ... هیچی بیخیال .

میترا : بچه ها اونجا رو .

مسیر نگاهشو دنبال کردیم دو تا پسر داشتن میمومدن تو سلف گفتم : خوب چیه میترا ؟

زهرا: یکم خسته اس .

حسین: اجازه هست بشینیم؟

میترا: بله بفرمایید .

من و زهرا با چشمایی که از حدقه دراومده بودن به میترا نگاه کردیم . اونا هم صندلی هاشونو کشیدن عقب و نشستن روشن .نگاهی به من اندختند . حسین گفت : شما جدیدی؟

-: الان دو ماهه اینجام .

حسین: پس ما افتخار آشنایی با شما رو نداشتیم .

-: کاملا درسته .

علیرضا: یه چی رو میدونستید خانمه ... ببخشید اسمتون؟

میترا اخماش تو هم بود و به علیرضا نگاه میکرد. نفسمو بی صدا دادم بیرون و گفتم: احمدی .

پوختی زد و گفت: اسمتون .

-: فکر نکنم نیاز باشه اسممو بهتون بگم .

لبخند کوچیکی نشست رو لبای میترا . نمیدونستم این کاراش برای چیه .

-: به هر حال ما قصد خوردنه شما رو نداشتیم .

اخم کوچیکی کردم و گفتم: رزیتا .

حسین: خوب زهرا چه خبرا؟

زهرا: هیچی .

به من نگاه کرد واسه یه لحظه محو چشماش شدم . چشمای عسلی براق . انگار یه آینه توش باشه برق میزد و مطمئنا توجه همه رو به سمت خودش جلب میکرد .از چشمای عسلی من خیلی زیباتر بودن . لبخند کوچکی زد و به ساعتش نگاه کرد و گفت :

خب علی پاشو کلاسمون داره دیر میشه .

بلند شد و بعد از خداحافظی رفتن . رو به زهرا کردم و گفتم : اینا کی بودن ؟

زهرا : حسین و علیرضا .

-: اسماشونو که نپرسیدم . اینا یبودن که میترا تا دیدشون اینطوری شد ؟

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت : اون ۵ ماهه که عاشق علیرضاست . وقتی میبینش کاراش از عهده اش خارج میشه و اینجوری میشه .

-: اونوقت علیرضا ...

بین حرفم پرید و گفت : به علیرضا گفته ولی اون دست رد به سینه اش زده و بهش گفته من و تو فقط با هم دوستیم نه چیز دیگه ای .

-: نمیدونستم .

نگام کرد و آروم خندید . و گفت : بلند شو بریم که دارم خفه میشم .

لبخندی زدم و به همراه میترا و زهرا از سلف خارج شدیم .

*

در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو . مامان تو آشپزخونه بود . میدونستم نهار امروزمون چیه . کیفمو گذاشتم رو مبل و رفتم سمت آشپزخونه . مامان داشت سیب زمینی سرخ میکرد . آروم رفتم جلو و دستامو از پشت حلقه کردم دورش و بوسیدمش و گفتم :

سلام بر مادر عزیز تر از جانم .

خندید و برگشت طرفم و صورتمو بوسید و گفت : سلام بر عزیز مادر .

لبخند زدم و رفتم سمت سیب زمینیها و چند تاشو برداشتم و خوردم .. یکمی چی بود .. ام ؟

-: مامان ؟ یکمی نکمشون کمه .

مامان اومد جلو و قاشقو برداشت و سیب هارو در آورد و گفت : اشکال نداره . مریزم تو خورشت
طعمشو میگیره .

-: اه ؟ اگه اینطوره خیلی خوبه . نیما کو ؟

مامان : تو حمام .

پوفی کردم و رفتم سمت اتاق . مثل همیشه در اتاقو قفل کرده بودم . قفلشو باز کردم و رفتم تو
اتاق گرم و نرم خودم . رفتم روبروی آینه ایستادم و مقنعه رو از سرم در آوردم . کش موهامو باز
کردم و شونه کشیدم توشون . دکمه های مانتومو باز کردم و ا تنم در آوردمش و گذاشتمش رو
چوب لباسی . شلوار مشکیمو پوشیدم و موهامو همونطور باز گذاشتم . نگام افتاد به رزهای روی
میزم . از فکری که به سرم زد به خوبی استقبال کردم . رز صورتیمو برداشتم و ازش زدم رو لبام .
لبامو محکم فشار دادم گوشه ی آینه ام . از چیزی که انجام دادم خوشم اومد . چند بار دیگه
تکرارش کردم . خیلی باحال شده بود . رزمو گذاشتم سر جاش و از اتاق رفتم بیرون . نیما نشسته
بود رو مبل و داشت تو کانالها میچرخید . نشستم جفتش و گفتم :

سلام داداشی . عافیت باشه .

هنوز نگاهش به تلویزیون بود که گفت : سلام . ممنون . چطوری ؟

و سرشو چرخوند و نگام کرد . پوزخند زد و گفت :

نگاه کن چیکار کرده با خودش .

-: چیکار کردم با خودم ؟

با خنده گفت : برو خودتو تو آینه نگاه کن میفهمی .

از جفتش بلند شدم و رفتم سمت حمام و خودمو تو آینه نگاه کردم . ای داد بر من .

داد بر من ...

داد...

(زهرا)

در خونه رو باز کرد و وارد خونه شد. خونه جمع جوری داشتند . از اینکه تک فرند بود ناراحت بود. او تنها بود . نه.. تنها نبود. او دو خواهر داشت. پس رزیتا و میترا چه کاره بودند؟؟ رزیتا و میترا خواهرانش بودند خواهران نداشته اش . همه فکر میکردند او خوشبخت ترین دختر دنیاست. فقط میترا و رزیتا این چنین فکر نمی کردند . او دغدغه داشت.. نمیخواست به طرف اتاق مادرش برود. با او احساس صمیمیت نمی کرد. تا به حال طعم آغوش مادرش را نچشیده بود. حسی که تا الان از آن محروم بود . مطمئنا حال مادرش در اتاقش دراز کشیده بود و هزار جور زهر مار بر صورتش مالیده بود . پدرش.. پدرش را که اصلا نمی دید... او تنها ترین تنها بود ... چگونه میگفت که تنها بود.. او این تنهایی را دوست نداشت .

هیچگاه دوست نداشت . از همان کودکی دلش یک خواهر یا برادر کوچک تر میخواست. اما مادرش نگران هیکلش بود. با حالی خراب وارد پذیرایی شد. مهوش خانم با همان اخم و تخمش وارد پذیرایی شد و گفت : سام خانم کوچیک .

زهرا نگاهی به او انداخت. این اخم هیچگاه از روی چهره اش نمی رفت. همیشه با او بود. آرام سلام کرد و بدون هیچ حرف دیگری به سمت اتاقش رفت

مهوش : خانم کوچیک غذا حاضره . بیارم براتون؟

رو به آن پیرن اخمو کرد و گفت : نه نمیخورم.

در اتاقش را محکم بهم کوبید و به طرف کمدش رفت و لباسهای همیشگی اش را از کمد بیرون آورد و پوشید . نگاهی به خود انداخت . شلوار گل و گشاد مشکی و پیراهن آستین سه ربع نخودی.

میدانست به محض اینکه مادرش او را ببیند هاران تیکه نثارش میکند . آخرین حرف مادرش را به یاد آورد :

نگاهش کن با خودش چیکار کرده انگار از دهات اومده.

وارد آشپزخانه شد و به مادرش سلام کرد به گرمی از مادرش جواب شنید . طبق معمول از دانشگاه و اتفاقات پرسید ... نمی دانست مادرش کی میخواد دست از این سوال پیچی ها بردارد ... پدرش وارد آشپزخانه شد .. میترا عاشق پدر مهربانش بود ...

*

با دیدن ساعت مثل فشنگ از جام بلند شدم . وای خدا هفت بود . سریع رفتم تو دستشویی و یه مشت آب ریختم تو صورتم . و برگشتم تو اتاق . مانتوی طوسیمو از تو کمد کشیدم بیرون و پوشیدمش . موهامو با کلیپس بستم و مقنعه مشکیمو سرم کردم و تلفنو برداشتم و زنگ زدم آژانس

تا برام یه ماشین بفرسته . مطمئنا نمیتونستم با اتوبوس برم . سریع کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون مامان خواب بود . آروم کفشامو پوشیدم و ازخونه زدم بیرون . خا رو شکر ماشین اومده بو وگرنه بدبخت میشدم . خوشحال بودم که میتونم زهرا و میترا رو ببینم . مطمئنا کلی حرف برای زدن داشتیم .

(زهرا)

بی حوصله در کمدش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت . مثل همیشه پر از لباس . اما او هیچ کدام را دوست نداشت . ناچار پالتوی قهوه ای اش را از کمد بیرون کشید و بر تن کرد . مقنعه مشکی اش را هم سر کرد . مثل همیشه ساده .. دیگر غر غر های مادرش برایش مهم نبود . دیگر برایش مهم نبود او را دهاتی فرض کند . فقط خودش مهم بود . او یک چشم سبز مغرور بود .. کیف مشکی اش را برداشت و روی دوشش گذاشت و از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت . همین که پایش را در آشپزخانه گذاشت مادرش را دید که در حال صبحانه خوردن است . آرام گفت :

سلام .

طبق معمول جوابی نشنید . دیگر برایش عادی شده بود . فقط صدای خشن مهوش خانم را شنید :
سلام خانم کوچیک

خانم کوچیک ... خانم کوچیک . چرا کسی او را به اسم صدا نمی کرد ؟ مگر اسمش چه اشکالی داشت ؟ نمیتونن بگن زهرا ؟ از این کلمه متنفر بود .. تا آنجا که به یاد داشت در خانه هیچگاه اسمش آورده نمی شد .

پدرش را که اصلا نمیدید . مادرش که او را دختر خطاب میکرد ... دختر ... زهرا ... خانم کوچیک ... او بدبخت ترین آدم روی کره ی زمین بود . مهوش : خانم کوچیک نهار تشریف میارید ؟ چشمهایش را بر روی هم فشرد تا بتواند خود را کنترل کند . دیگر نباید این کلمه را میشنید .

به زور گفت : آره میام . خداحافظ

باز هم صدایی از مادرش نشنید .. اصلا انگار متوجه وجود زهرا نشده بود .. با انگشتانش گوشه ی چشمانش را ماساژ داد . نفسش را پر صدا بیرون داد و ب طرف درب خروجی آشپزخانه رفت . اما صدای مهوش خانم مانع از ادامه ی راهش شد :

به سلامت خانم کوچیک

روی یک پا چرخید و داد زد :

خانم کوچیک و زهر مار .

بالاخره صدای مادرش را شنید . فهمید که مادرش هم میتواند حرف بزند : درست صحبت بکن دختر

با صدای بلندی گفت :

دختر دیگه کیه ؟ من زهرام . مامان اسممو بگو . چرا تا حالا اسممو نگفتی ؟ چرا همش میگی دختر ؟ چرا همش میگی خانم کوچیک ؟

چرا من اصلا بابامو نمی بینم ؟ چرا من معنی کاراتونو نمی فهمم ؟ من غلط کردم دختر شدم . اگه پسر بودم همینطوری باهام برخورد میکردید ؟ نه .. نه .. معلومه که اینطوری باهام برخورد نمی

کردید . فکر میکنید من بچم ؟ مامان من ۲۰ ساله . دیگه کم آوردم . ۲۰ سال دارم زجر میکشم . از همون بچگی داشتم زجر میکشیدم . فکر کردی نیش و کنایه هاتونو یادم میره ؟ از مادری که حتی اسم بچشو بلد نیست چه انتظاری میتونی داشته باشی ؟ از پدری که سال تا سال نمیاد خونه ؟ باور کن قیافه بابامو یادم رفته . اصلا بابام کیه ؟ اسمش چیه ؟ اسم خودت چیه مامان ؟ من اسمتو بلد نیستم .

به مهوش نگاه کرد و گفت : از کسی که فقط دو تا کلمه یاد گرفته ؟ خانم کوچیک .. خانم کوچیک راه انداخته که چی ؟ چرا نمیگی زهرا ؟ چرا نمیگی زهرا خانم ؟ چرا زجر میدین منو ؟ اگه واقعا پسر میخواستین میتونستین دوباره بچه دار بشید . بعد اونوقت میتونستیم یه فکری به حال هیکلتون بکنیم .

سوزشی در سمت راست صورتش حس کرد . چشمانش را باز کرد و به مادرش که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد . خندید و گفت :

نه بابا .. شمام بلدی . دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم . ایول . شارژم کردین .

خم شد و کیفش را که بر روی زمین افتاده بود برداشت و بدون هیچ حرف دیگری از خانه بیرون زد . هوای خیلی سردی بود . شال گردنش را سف کرد و به راه افتاد . چرا زندگیش اینگونه بود ؟ یعنی واقعا میترا هم اینگونه است ؟ رزیتا چطور ؟ آنها زندگی راحتی دارند . دختر حسودی نبود . اما در این لحظه خود را بدبخت ترین آدم روی کره ی زمین فرض میکرد . نه . فرض نبود . یقین دارد که بدبخت ترین است . با شنیدن صدای بوق ماشین سرش را بلند کرد و گفت :

بله ؟

صدای پسر را شنید : سلام . این وقت صبح سردت نیست ؟ بیا با بخاری روشنه .

اخم کرد و گفت : برو مزاحم نشو .

چشمهایش را بر روی هم فشار داد تا بتواند خود را کنترل کند . اما با شنیدن صدای پسر همه ی خشمش فوران کرد :

اِه ؟ چشم خوشگل من که مزاحم نیستم .

داد زد : خفه شو . گمشو . من اعصاب ندارم . بی حیا ی پست .

. پایش را بلند کرد و محکم بر در ماشین کوبید که با فریاد پسر مواجه شد :

آی روانی در ماشینو شکوندی

با خشم و صدای بلند گفت :

پس تا ۶ میلیون نداشتم رو دستت راهتو بکش برو .

و خود زود تر به راه افتاد تا از ماشین دور شود . همیشه همینگونه بود . وقتی عصبانی میشد تمام کمبود هایش را با عصبانیت و داد و بیداد روی سر فرد خراب میکرد . او عصبی بود . فقط توانست خود را به تاکسی سرویسی

برساند و سوار شود . بی آنکه بداند مسیر کجاست ...

(میترا)

همانطور که لباسهایش را میپوشید مهتا را صدا زد .. سعی داشت او را از خواب بیدار کند اما گویی مهتا قصد بیدار شدن نداشت . نزدیکش شد و صدایش زد : مهتا پاشو . دیرم میشه ها

به طرف آینه رفت و مشغول زدن رژ مورد علاقه اش شد . دوباره به سمت مهتا رفت . دستانش را به کمرش زد . میدانست مهتا بیدار بشو نیست . پتو را با شدت از رویش کنار زد . و بازهم صدایش کرد . بالاخره موفق شد . سریع دست و صورتش را شست و لباسهایش را تنش کرد و از خانه خارج شدند . مهتا نمیتوانست راه برود هنوز خواب بود . خم شد و او را بغل کرد و به راه افتاد .

اول باید مهتا را به مهد کودک میبرد و بعد خود به دانشگاه میرفت . مهتا را خیلی دوست داشت . کودک دوست داشتنی بود . خواهرش را خیلی دوست داشت .. مادرش را بی نهایت دوست داشت ... عاشق پدر مهربانش بود .. عاشق یه پسر مغرور و سر تق بود ... علیرضا ... چرا علیرضا به میترا

توجه نمی کرد .؟ چرا دست رد به سینه اش زده بود ؟ چرا ؟ او نا امید نبود . او مطمئن بود به علیرضا میرسد . حرف های زهرا در گوشش زنگ میخورد . (باور کن خل و چلی ... آخه دختر بگو نونت کم بود ؟ آبت کم بود ؟ عاشق شدنت چی بود ؟ بعدم عاشق کی شدی ؟ یه پسر مغرور که تازه ۳ بارم رفتی خواستگاریش اونم قبول نکرده . آخه چقدر میخوای خودتو کوچیک کنی میترا .

(او حرف هیچکس را متوجه نمیشد . فقط خودش و عیضا را میدید .. فقط علی رضا برایش مهم بود . با ایستادن ماشین از فکر بیرون آمد و گفت :

لطفا چند لحظه صبر کنید تا پیام .

و سریع از ماشین پیاده شد و به سمت مهد کودک مهتا حرکت کرد . مقابل درب مهد کودک ایستاد و مهتا را بر روی زمین گذاشت و دستش را گرفت و به داخل برد . کفشهای مهتا را درآورد و به داخل رفت . مهتا با دیدن چند کودک که مشغول بازی بودند دست میترا را رها کرد و به سرعت به داخل دوید .

میترا چند دقیقه همانجا ایستاد . سری تکان داد که خود معنی اش را نفهمید . کیفش را روی شونه راستش گذاشت و از مهد خارج شد . به سرعت به طرف ماشین حرکت کرد . باید سریع به دانشگاه میرسید . میدانست که امروز علیرضا را میبیند ... با صدای آهنگ سرش را به طرف ضبط چرخاند ... آهنگ زیبایی بود . حداقل با احساسش چند درجه هم خوانی داشت ...

سر حالم میاره نگاهت

میخوامت میخوامت

دنیا رو نمیخوام همه دنیام تو

میخوامت میخوامت

سر حالم میاره نگاهت

وقتی باشم من کنارت

چه حال خوبی دارم وقتی میگی

میخوامت میخوامت

سر حالم میاره نگاهت

میخوامت میخوامت

دنیا رو نمیخوام همه دنیام تو

میخوامت میخوامت

*

با دیدن زهرا که روی صندلی نشسته بود سریع وارد دانشگاه شدم و رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه هاشو گفتم :

سلام آجی .

سرشو چرخوند طرفم و گفت :

سلام گلم . بیا بشین .

نشستم و کیفم رو گذاشتم سر پام و گفتم :

چرا اینجا نشستی ؟ چرا نمیری کلاس ؟ دیوونه الان دیگه استاد اومده .

همونطور که تو کیفش دنبال چیزی میگشت گفت :

کنسل شد خانوم خانوما .

به نظرم این امروز یه چیزیش بود . نگاهش کردم و گفتم :

میترا کجاست ؟

گوشیشو از تو کیفش درآورد و گفت :

برگشت خونه شون .

:- اِه ؟

زهرا : بله .

:- زهرا چته ؟

انگار منتظر همین حرف بود . چون اشکاش ریختن بیرون و خودشو پرت داد تو بغلم و گفت :

دیگه خسته شدم رزیتا . به جونه خودم خسته شدم . چرا باید اینقدر زجر ببینم ؟ چرا ؟ چرا از
بچگی کسی منو بغل نکرده ؟ چرا کسی منو نمیفهمه ؟ چرا مامانم ؟ چرا مامانم تا حالا باهام حرف
نزده ؟ به خدا فکر میکردم لاله که نمیتونه حرف بزنه .

سرشو از رو پام بلند کرد و گفت :

میگی چیکار کنم؟ باورت میشه رزی؟ باورت میشه قیافه بابامو یادم رفته؟ چرا من اصلا بابامو نمیبینم؟ این یه واژه ی غریبه برام .

شدم یه مرده متحرک . همین و بس . خانم کوچیک؟ خانم کوچیک نه‌ار هستی؟ دخترک؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟ چرا مثله داهاتیا لباس پوشیدی؟ چرا مثله کلفتا شدی؟

دستمالی از جیبم دراوردم و گرفتم سمتش . ازم گرفت و اشکاشو پاک کرد و گفت :

رزی تو هم نمیتونی منو درکم کنی . هیچکس نمیتونه .

از جاش بلند شد و گفت :

چون جای من نیستید .

کیفشو گذاشت رو شونه اش و از دانشگاه خارج شد .

راست میگفت . من نمیتونتم درکش کنم . چون تو موقعیت زهرا نبودم .

واقعا نمیدونم چی باید بگم ...

از جام بلند شدم و رفتم سمت نمازخونه . کفشامو درآوردم . و رفتم تو . نشستم جفت بخاری و مقنعه مو از سرم درآوردم . و دراز کشیدم و چشممو بستم ..

کیفمو گرفتم تو دستم و از رو صندلی بلند شدم . باید برمیگشتم خونه . امروز دیگه کلاسی نداشتم . دلم برای زهرا میسوخت . حرفاش تو ذهنم بود . (رزی قیافه بابامو یادم رفته) زهرا خیلی دختر صبوریه .. خیلی ... باید یه روز برم خونه شون . حتما باید برم .

رزیتا ؟

سرجام ایستادم . کی بود ؟ یه بار دیگه صدام کرد : رزیتا

برگشتم عقب و نگاهشون کردم :

چند بار گفتم تو دانشگاه اسممو بلند صدا نکین ؟

حسین : معذرت میخوام .

-: بفرمایید امرتون .

حسین : همیشه بدونم چرا با من اینطوری حرف میزنی ؟

-: بله .

حسین : خب چرا با من اینطوری حرف میزنی ؟

-: چطوری ؟

حسین : ادبی باهام حرف میزنی .

-: میخوای فحشت بدم ؟

حسین : بابا تو دیگه کی هستی ؟

-: نمیشناسیم ؟

حسین : همیشه خودتو معرفی کنی ؟

-: نه خیر .

برگشتم و راهمو ادامه دادم . فهمیدم داره میاد دنبالم . قدمامو تند تر کردم . ای داد بر من . چه کنه ایه . از دانشگاه خارج شدم . هنوز داره میاد دنبالم خدا . ایستادم و گفتم :

چرا مثله دم چسبیدی به من ؟

حسین : تو نمیتونی مثله آدم حرف بزنی ؟

-: من با هر کس هر جوری دلم بخواد حرف میزنم .

حسین : بابا رزی-

-: ها ؟ ها ؟ ها ؟ وایسا وایسا . رزیتا چیه ؟ کی گفته تو میتونی منو به اسم خودم صدا کنی ؟

حسین : پس اگه خواستم باهات حرف بزوم باید چی صدات کنم ؟

-: تو اصلا لازم نیست با من حرف بزنی .

سرعتمو بیشتر کردم و واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم . خوبه دلم خنک شد .
 باید میرفتم خونه مادرجون . آش پشت پای پسر داییم در حال پخت بود و همه هم باید اونجا
 حاضر میشدن .

از پنجره به بیرون نگاه کردم . به عابر هایی که در حال رفت و آمد بودن . به دستفروشا . هر کدوم
 ا اینا چقدر مشکل تو زندگیشون دارن ؟؟؟؟؟ خدا فقط میدونه ... فقط اون

با رسیدن به خونه مادرجون یعنی مادر مادرم از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و
 رفتم سمت درب خونه . در حیاط باز بود و بوی آش کل محله رو برداشته بود . درو باز کردم و
 رفتم تو خونه . چقدر شلوغه اینجا . نگارو دیدم که داره میاد سمتم . دستامو باز کردم و سفت
 بغلش کردم و به خودم فشارش دادم . دو ماه بود ندیده بودمش . دختر خاله زینت بود . بهترین
 دختر خاله ی دنیا نگار بود . ۲۳ سالش بود . از همون بچگی با هم همبازی بودیم . البته یادم رفت
 بگم که قراره بشه زن داداشه من . بوسیدمش و گفتم :

سلام عزیزم . دلم خیلی برات تنگ شده بود .

نگار : خیلی بی وفایی رزی .

-: به خدا وقت نمیشد پیام . هر دفعه یه مشکلی پیش میومد .

با هم رفتیم تو اتاقش . یه دست لباس گرفت جلوم و گفت :

این رو بپوش .

نگاه به لباسا کردم . یه تونیک بادمجونی با یه شال سفید . قشنگ بود . با لبخند ازش گرفتم و
 پوشیدمش خودمو تو آینه نگاه کردم . خوب شده بودم .

-: ممنون .

نگار : عالی شدی گلم .

-: تو خیلی داری لوسم میکنی زن داداشا .

خندید و گفت : مسخرررره

نگاهش کردم و خندیدم : آره خیلی .. میخوای برات آش بیارم ؟

علی : نه مرسی .

از جاش بلند شد و رفت سمت خونه .

(زهرا)

کلافه کیفش را روی شانه اش انداخت و از پیش رزیتا رفت . هنوز قیافه ی متعجب رزیتا را به یاد داشت . به سرعت از درب دانشگاه خارج شد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و روی یکی از صندلی ها نشست . سرش را بین دستهایش گرفت و چشمانش را بست . کلافه بود . چشمانش میسوخت . به ساعتش نگاه کرد . ده و نیم . از جایش بلند شد . نه او نباید به خانه میرفت . حداقل امروز را نباید به خانه میرفت . دیگر تحمل شنیدن کلمه ی خانم کوچیک را از دهان مهوش نداشت . ولی خوشحال بود .

از چه ؟ از اینکه مادرش او را زده ؟ آره . خیلی خوشحال بود . از اینکه مادرش چند کلمه با او حرف زده . به سمت بوتیک ترلان دوستش رفت . همدم خوبی بود . میتوانست با او صحبت کند . وقتی سرش را بلند کرد خود را مقابل بوتیک جمع و جور ترلان یافت . آرام قدم برداشت و به داخل رفت .

زهرا : سلام

ترلان با صدای زهرا سرش را از روی کاغذ هایی که جلویش بود بلند کرد و با لبخند به طرف زهرا رفت و او را درآغوش گرفت :

سلام جوجو . خوبی ؟ کم پیدایی . نیستت ؟ خبری از ما نمیگیریا . چه خبرا ؟

زهرا : میشه بشینم ؟

ترلان خندید و گفت :

بتمرگ

زهرا فقط لبخند زد و روی صندلی پلاستیکی که جفت قفسه ها بود نشست . نگاهی به سر تا سر مغازه انداخت و رو به ترلان گفت :

کار و بار چگونه ؟

ترلان : خداروشکر فعلا که خوبه .

زهرا : ایول .

نگاهش روی تاپ مشکی رنگی ثابت ماند . زیبا بود . دو بنده . رو به ترلان گفت :

ترلان ؟ اون تاپه رو میدی بپوشم ؟؟

ترلان با لبخند بزرگی که به لب داشت به طرف لباس مورد نظر زهرا رفت و لباس را به طرف زهرا پرت کرد و گفت :

بپوش ببینم چگونه میشی .

زهرا کیفش را روی صندلی اش گذاشت و به طرف پرو رفت . مانتوئش را درآورد و تاپ مورد نظرش را پوشید .

خیلی زیبا بود . مطمئنا اگر مادرش او را با این لباس میدید ... اگر میدید ...

ترلان به در ضربه زد و گفت :

بر تن کردید خانم کوچیک ؟

از حرص لبش را جوید . ترلان هم مسخره بازیش گل کرده ؟ آرام در را باز کرد ترلان با دیدنش جیغ خفیفی کشید و گفت :

خره محشر شدی . زود درش بیار .

زهرا مانتوئش را پوشید و از پرو خارج شد و لباس را به ترلان داد . ترلان همانطور که لبها را تاه میگرد گفت :

راستی زهرا نگفتی چی شد اومدی این طرفا ؟

زهرا: همینجوری .

ترلان: آها . همینجوری یعنی اینکه بازهم با خانواده زدید به تیپ و تاپ همدیگه آره ؟ با مامانتینا دعوات شده ؟

زهرا: نه . دیگه خسته شدم ترلان .

ترلان: تا کی میمونی پیشم ؟

نتوانست بگوید تا فردا . فقط گفت : تا شب . ۱۰

ترلان: بعدش میخوای بری کجا ؟ خونه ؟

زهرا به اجبار گفت : آره .

اخلاق ترلان را میدانست اگر میگفت نه دیگر ریسکش پای خودش بود .

به این فکر کرد که ای کاش با ترلان میرفت . به ساعتش نگاه کرد . ۳۰ : ۱۱ . باید اعتراف میکرد که ترسیده بود . اتوبان شلوغی بود و او برای خود راه میرفت و گاهی هم با بوق های سرسام آوری مواجه میشد .

کف دستانش را به هم مالید و سعی داشت خودش را گرم کند . اما مگر میشد .

ایول داری .

با شنیدن صدای پسری سرش را بلند کرد . نه دو نفر بودند . آن شجاعت صبح را در خود سراغ نداشت . میترسید که با پا بر درب ماشین بکوبد و بر سر آنان فریاد بزند . فقط سرعتش را زیاد تر کرد . اما مگر میتوانست از دست آنان خلاص شود ؟ این همه آدم از کنارشان میگذرند یعنی یک نفر نمیتواند به او کمک کند ؟

بابا جوجو قهر نکن دیگه . نگاهمون کن .

زهرا: خفه شو

اوی بابا خوشگله اصلا بهت نمیاد اینطوری رفتار کنیا .

زهرا: برید رد کارتون .

چشم خوشگل لوس نکن دیگه خودتو .

از این کلمه بدش می آمد . چشم خوشگل .. چشم خوشگل . اگر کسی به او میگفت چشم خوشگل عصبی میشد .

یک لحظه ایستاد . نگاهش روی پسر جوانی ثابت ماند که به آنها نزدیک و نزدیک تر میشد . احساس میکرد که آن پسر را میشناسد .

نه ... نه ... امکان نداره ... رسما بدبخت شد . فقط توانست صدایش بزند :

آریان ؟

آریان بازوی زهرا در دست گرفت و در گوشش زمزمه کرد : برو تو ماشین .

زهرا کناری ایستاد و به آریان پسر عمه اش نگاه میکرد . حدس میزد چه اتفاقی می افتد . فقط چشمانش را بست و گوشه‌هایش را گرفت . سر و صداهای مردم را میشنید .

حس کرد دستش کشیده شد . فقط توانست دنبالش برود . آریان تقریبا او را داخل ماشینش پرت کرد و خود سوار شد و به راه افتاد .

زهرا فقط توانست خدا را شکر کند که آریان به دادش رسیده . اما یک چیزی برایش جای سوال داشت . آریان چگونه سر از اینجا درآورده ؟ ... نگاهش روی لب های آریان ثابت ماند . توی دعوایی که کرده بود گوشه ی لبش پاره شده بود . آرام دستمالی را از جیبش در آورد و به لبهای آریان نزدیک کرد اما تا دستمال را بر روی لبهای او قرار داد فریاد آریان تنش را لرزاند :

نکنننننننننننننننننننننننننننننننننننن

زهرا صاف در جایش نشست و با لکنت گفت :

من .. ز ... خم لب ..

آریان :

حرف نزن زهرا .

چانه ی زهرا شروع به لرزیدن کرد اما جلوی اشکهایش را گرفت . نباید جلوی آریان اشک میریخت .

بغضش را به زور قورت داد . و سرش را به شیشه تکیه داد و به خواب رفت ..

*

(میترا)

قبل از اینکه بخواهد درب خانه را باز کند درون کیفش را نگاه کرد . نه . چیزی نداشت . مطمئناً الان مهتا از او خوراکی میخواست . سریع به طرف آسانسور رفت و منتظر ایستاد تا بتواند وارد شود . درب آسانسور باز شد . میترا سریع وارد شد . نگاهش خورد به زنی که توی آسانسور بود . آرام سلام کرد . زن سرش را بلند کرد و به چهره ی میترا نگاه کرد . لبخندی زد و گفت :

سلام عزیزم .

میترا کیفش را بغل کرد و به کفشهایش خیره شد .

شما رو تا حالا ندیده بودیم .

میترا سرش را بالا گرفت و گفت :

کم سعادتی ما بوده .

زن از میترا خوشش آمده بود . با باز شدن درب آسانسور هر دو خارج شدند . میترا خداحافظی سریعی کرد و از آپارتمان خارج شد . به محض اینکه در را باز کرد با پسر قد بلندی مواجه شد . قد پسر خیلی بلند تر از او بود . سرش را پایین انداخت و آرام کنار رفت تا پسر بتواند وارد

ساختمان شود . به سوپر روبروی مغازه شان رفت . همانطور که داشت شکلات های مورد نظرش را انتخاب میکرد صدای فروشنده را شنید :

دخترم شما ۶ هزار تومن باید به من بدید .

میترا به فروشنده که پیر مرد کچلی بود نگاه کرد و گفت :

شیش تومن ؟ برای چی ؟

فروشنده همانطور که پولهایی که از فرد قبلی گرفته بود را داخل صندوقچه اش میگذاشت گفت :

خواهرتون دیروز اومد شکلات خرید . پولش اینقدر شد . گفت شما میدید .

باز هم مهتا .. چقدر برایش حرف زده بود که دیگر اینکار را نکند . از اینکه برایش شکلات بخرد

پشیمان شد . شکلات ها رو سر جایشان گذاشت و رو به فروشنده گفت :

یه یخمک و یه بستنی بدید .

بعد از خرید کوچکی که برای مهتا کرد به خانه برگشت . در را باز کرد و وارد شد مهتا را صدا زد :

آجی ؟

مهتا سریع از اتاق بیرون دوید و گفت :

سلام آجی میترا . چی برام خریدی ؟

میترا بستنی و یخمک را به مهتا داد و گفت :

ولی دیگه اون کارو نکن .

مهتا سرش را پایین انداخت و گفت :

ببخشید .

میترا از جایش بلند شد و دستی بر سر خواهرش کشید و وارد اتاقشان شد . باز هم همان اوضاع

همیشگی اش بر راه بود . لباسهایش را درآورد و مشغول تمیز کردن اتاق شد . فکر کرد به آینده

ی نا معلومش فکر کرد .

با نوری که به داخل اتاقم میتابید از خواب نازنینم بیدار شدم . سریع فکر رفت سمت دانشگاه .
 وای بالاخره به آرزوم می رسیدم تا ۱ ماهه دیگه همه چی حل میشد . با دانشگاه خداحافظی میکنم .
 حداقلش اینه که میتونم صبحا بخوابم . از جام بلند شدم . هنوز گیج خواب بودم . یه راست رفتم
 سمت WC . صورتمو شستم و اومدم بیرون . همونطور که با حوله صورتمو خشک میکردم رفتم
 سمت تقویم . با دیدنش دنیا رو سرم خراب شد . امروز جمعه بود . چحور من خریادم رفته بود؟؟
 با بی حالی خودمو پذت کردم رو تخت و چشمامو بستم . با صدای اس ام اس گوشیم سرمو ا رو
 تخت بلند کردم نگاهمو دوختم به گوشی که صفحه اش روشن شده بود و نشون میداد که اس ام
 اس دارم . حالا از کی هست این وقت صبح ؟ گوشیمو برداشتم و پیامو باز کردم .

سلام . خوبی ؟ بیداری ؟ خوابی ؟ رزیتا اگه بیداری ج بده .

یعنی کی بود ؟ کی بود که اسم منو میدونست ؟ جوابشو فرستادم :

شما ؟

فکر کنم ده ثانیه هم نگذشت که جوابش اومد . خنده ام گرفت . خواب نداره طرف ؟

پیامو باز کردم . با دیدن متنی که توی پیام نوشته شده بود چشمام گرد شد . قدرت نفس
 کشیدنم نداشتم . آروم متنشو زیر لب زمزمه کردم :

حسینم .

یه بار دیگه پیامو نگاه کردم تا از صحتش مطمئن بشم . آره همین بود . سریع شماره شو گرفتم .
 سریع جواب داد :

سلام .

-: سلام و زهرمار

ای بابا باز که تو بد اخلاق شدی .

-: شدم که شدم . به توچه ؟ تو رو س ن ن ؟

ای بابا آخ... .

-: اصلا وایسا ببینم تو شماره منو از کجا گیر آوردی؟

کسی بهم داده .

-: کدوم بی شعوری شماره منو به تو داده؟

حالا جوش نیار عشقم . من از زن اخم... .

-: خفه شو احمق .

و گوشیه قطع کردم روش . اینم از صبحمون . خدا دیدی صبحمو چطور شروع کردی؟

ای خدایا ببین داری با من چیکار میکنی؟ دو باره گوشیم زنگ خورد . داره زنگ میزنه . به گوشیه نگاه نکردم . خود احمقشه . فقط تونستم گوشیه بردارم و جواب بدم :

چه مرگته؟

رزیتا؟

-: رزیتا و کوفت

اینقدر عصبی بودم که نمیداشتم یه کلمه حرف بزنه . اصلا بی جا میکنه بخواد حرف بزنه .

سریع گوشیه قطع کردم و گذاشتمش رو سایلنت که بتونم بخوابم و صداش اذیتم نکنه ... پتومو کشیدم روی خودمو خوابیدم

(زهرا)

وقتی از خواب بیدار شد خود را توی خانه ی عمه اش یافت . خسته بود . یادمش آمد که دیشب چه اتفاقی افتاده . روی تشکش نشست . سرش را به طرف پنجره چرخاند . با دیدن آریان که روی تختش افتاده بود و در خواب بود از خود خجالت کشید . که دیشب مایه ی زخمی شدن او شده بود . او به خاطر زهرا دعوا کرده بود . زهرا از اتاق خارج شد و دست و صورتش را شست و روی مبل دراز کشید . دیگر نمی شد اینجا بماند . عصر برمیگردد . عصر به خانه بر می گردد . صدایی او را از جا پراند . گوشش اش بود .

با دیدن شماره ی حسین پوفی کرد و جواب داد :

زهرا : بله ؟

حسین : سلام .

زهرا : سلام

حسین : تو چرا این وقته صبح بیداری ؟

زهرا : به همون دلیل که تو این وقته صبح بیداری .

حسین : خيله خوب . کارت داشتم .

زهرا : چی ؟

حسین : هر چی باشه انجام میدی ؟

زهرا : تا چی باشه .

حسین : آسونه .

زهرا : بگو .

حسین : شماره رزیتا رو میخوام .

زهرا : ۱۱۸

حسین : یعنی چی ؟ معلوم هست چی میگی ؟

زهرا: یعنی اینکه برو زنگ بزنی ۱۱۸ تا شمارشو بهت بدن .

حسین: نمیدی؟

زهرا: من نمیتونم این کارو بکنم .

حسین: حالا سعی کن شاید بشه .

زهرا: همیشه . اصلا وایسا ببینم تو با رزی چیکار داری؟

حسین: مسئله خصوصیه .

زهرا: هه . خصوصی یعنی چی؟

حسین: یعنی خصوصی . شمارشو بده .

زهرا: تا نگی چیکارش داری هیچ بهت نمیگم .

زهرا: اه؟ جدی؟

حسین: آره حالا میدی؟

زهرا: بنویس ۰۹۱۶...

حسین: مرسی خدا حافظ

زهرا: خدانگهدار .

گوشیو قطع کرد و پوزخندی زد . او اخلاق رزیتا را خوب میدانست . میدانست رزیتا چه جوابی به او میدهد .

از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت . آرایان بیدار شده بود . رفت و روی مبل نشست .

آریان: پاشو برو بیرون .

زهرا از جایش بلند شد و به بیرون رفت . چند دقیقه بعد آریان از اتاق بیرون آمد . به چشمان زهرا نگاه کرد . دلش برای زهرا میسوخت . زهرا سر بلند کرد و به چشمان میشی رنگ آریان نگاه کرد . چقدر این چشما رو دوست داشت .

آریان : ببخشید که سرت داد زدم .

زهرا لبخندی زد و گفت : اشکال نداره . بهش نیاز داشتم .

آریان دستش را بالا آورد و روی صورت زهرا گذاشت و گفت :

واقعا برای مادر و پدرت متاسفم . متاسف برای اینکه دارن تورو از دست میدن .

زهرا از این نزدیکی گر گرفت . هم خوشش آمده بود هم خجالت میکشید .

سریع دست آریان را کنار زد و گفت :

مرسی نبردمون خونه خودمون .

و سریع وارد اتاق شد ..

الان دقیقا یک ماه از مزاحمت های حسین میگذره . چند باری تصمیم گرفتم به نیما بگم تا یه فکری بکنه اما پشیمون میشدم . خودمم دلیلشو نمیدونستم . دیگه خسته شده بودم . وقتی یاد حماقت میترا میوفتم عصبی میشم . چجور تونسته غرورشو بذاره زیر پا و بره علی رضا رو خواستگاری کنه . واقعا که دیوونه اس .. واقعا ... زهرا هم که ... زهرا ... واقعا خنگه ... الان یک ماهه که خونه عمه شه و برنگشته خونه شون . هر چقدر هم که باهاش حرف میزنم فایده نداره . آخرین بار وقتی بهش گفتم چرا نمیای بری خونتون گفت : دیگه نمیخوام مامان و بابامو ببینم هر چند که قبلا هم نمیدیدمشون .

با صدای خانمی که پشت سرم ایستاده بود از فکر و خیال دراومدم .

- خب خانم شما هم آماده شدی .

به خودم تو آینه نگاه کردم . برای یه لحظه شک کردم که این منم . ایستادم سر پا و دقیق تر به خودم نگاه کردم . لباس زرشکی که تکه هایی ازش هم رنگ مشکی رو تو خودش داشت و تا

با ورود نگار و نیما همه شروع به دست زدن کردن . سریع رفتم طرفشون و هر دوشونو بوسیدم .
نیما خوشحال بود. اینو هر کسی میفهمید . از لبخند رو لبای نگار میشد به عمق قلبش پی برد . از
نگاهشون میشد به عشق عمیقشون پی برد . جلوی جمعیت رفتند تو سالن و اتاق عقد . سریع
رفتم پشت سرشون و خم شدم و پیش گوش نگار گفتم :

یکمی خودتو کنترل کن دختر .

- خیلی سخته رزی .

خندیدم و در گوش نیما گفتم :

مبارک باشه داداش جوووونم .

فقط صدای خنده شو شنیدم که باعث شد منم بخندم .

صاف ایستادم سر جام . بنیم از بوی عطر تند نیما میسوخت . بدبخت نگار ...

چجوی میخواست تحمل کنه خدا میدونه .

کله قندا رو گرفتم تو دستم و با شروع حرفای عاقد شروع کردم به سابوندن قند ها .

از تو آینه به تصویر نگارو نیما نگاه کردم . دوتاشون لبخند میزدن و به قرآن نگاه میکردن . منم
لبخند زدم و با صدای عاقد به خودم اومدم و صدامو صاف کردم و گفتم :

عروس رفته گل بچینه .

نگامو که از روی کله قندا گرفتم دیدم که علی داره نگام میکنه . چه خوش تیپ شده . چرا تو
ماشین دقت نکردم ؟ تو نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم چیه . نگامو ازش گرفتم و گفتم :

عروس رفته گلاب بیاره .

داشتم قند ها رو میسابوندم و عاقد هم مشغول حرفای خودش بود که یه دفعه صدای خنده ی
نیما و نگار بلند شد . همه با تعجب داشتن به اونا نگاه میکردن . هنوز خنده هاشون ادامه داشت .

نمیدونم به هم چی گفته بودن که این فاجعه رخ داد . سریع خنده مهمونا هم شروع شد . من خودمم داشتم از خنده ریشه میرفتم . دوباره به علی نگاه کردم . اون چرا نمی خندید ؟ عجب آدمیه این . هر کسی بود تو این شرایط الان از خنده روده بر میشد . من که میدونم الان داری از خنده میپکی .

*

والله که دیوونه اس ... دوباره به عاقد نگاه کردم . داشت ادامه ی خطبه رو میخوند . دیگه رسیده بود به جای اصلی . لبخند زدم و سکوت کردم :

با اجازه ی بزرگترا بله .

سریع از زیر تور صورتشونو بوسیدم و قند هایی که روی تور بود و ریختم رو سرشون . بعد از گرفتن امضاها ، طلا هایی که از قبل برای نگار خریدم بودیمو از کیفم در آوردم و گرفتم سمت نیما . حلقه ها رو از توش در آورد و با نگاه کوچیکی که به نگار انداخت حلقه رو فرو کرد توی دستش . هم شروع کردن ب دست زدن و کل کشیدن . نگار هم حلقه رو توی انگشت نیما کرد و بعد از غسل و بزن برقص رفتیم توی تالار . سریع شنل نگارو ازش گرفتم و گذاشتمش رو دسته صندلی . لباسش خیلی ناز بود . دکلمه نباتی . که دامن پفی داشت و دنباله دار . مانتومو از تنم در آوردم و رفتم سمت دی جی و بهش گفتم تا یه آهنگ خوب بذاره . با شروع شدن آهنگی که مد نظرم بود رفتم طرف نگار و نیما و بلند شون کردم تا برقصن . دسته گل نگارو اش گرفتم و پشت سرشون شروع کردم به کل کشیدن . نگار و نیما شروع به رقص کردن . الحق که خوب میرقصیدن . مخصوصا نگار . خودمم رفتم کنارشون و شروع کردم به رقصیدن . امشب خیلی خوشحالم . دوست ندارم امشب خراب بشه ... اصلا هم دوست ندارم .

دیگه پاهام جون نداشتن اینقدر که پپر پپر کرده بودم . تا میخواستم برم بشینم همه میومدن سمتم و بلندم میکردن . خداروشکر که حداقل الانو میتونم استراحت کنم . ولی بازم سر پا ایستادم . نگام افتاد به علی . لیوان تو دستش بود و ایستاده بود یه گوشه .

چی داره میخوره ؟

من از کجا باید بدونم که آقا چی داره میخوره ؟

اصلا به من چه ربطی داره ؟؟

همونطور که داشتم فکر میکردم یه قاشق ژله خوردم . اووووم ژله خوبی بود . یکم دیگه هم خوردم .

- پXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

جیغ کشیدم بشقاب از دستم افتاد و باعث شد پایین لباسم کثیف بشه سریع برگشتم عقب تا ببینم کیه که با دو تا چشم میشی مواج شدم و یه لبخند گل و گشاد که فقط مختص به یه نفر بود . دختر عمه ی شوخ و شیطونم . با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :

این چه کاریه ؟

- هیچی میخواستم یکم بخندیم .

- خیلیم خندیدیم .

- وجدانن باحال نبود .؟

- چرا خیلی باحال بود . حالشم اینه که الان من باید برم از تو باغچه یه مشت خاک بیارم و بریزم تو سرم .

و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت اتاقی که گوشه ی تالار بود . در اتاقو بستم و شروع کردم به فکر کردن . واقعا باید یه خاکی تو سرم میریختم . اخه من حالا با این لباسه چیکار کنم؟؟ دوباره نگاهش کردم . رنگش تیره تر شده بود . بهش دست زدم . لزج بود و سرد . پام رو هم کثیف میکرد اگه زودتر یه فکری به حالش نمیکردم . خیر نبینی ویدا که بدبختم کردی رفت . با آب هم که همیشه تمیزش کنم . یه دستمال برداشتم و روش مالیدمش . هیچ تغییری نکرد که . از توی ساک تور حریری که باید مینداختم رو شونه هامو برداشتم و با سنجاق وصلش کردم به لباسم . از هیچی بهتر بود همین که معلوم نبود از سرمم زیاده . فقط نبینمت ویدا ...

از اتاق اومدم بیرون . نگار و نیما داشتن با هم تانگو میرقصیدن و چند تا دختر و پسر دیگه هم دورشون بودن . همه ی نگاه ها روی اونا بود و من کلی ذوق کردم که کسی حواسش به من و لباسم نیست . اومدم برم سمت صندلیم که احساس کردم کسی بازومو گرفته . از بوی ادکلنش فهمیدم که پسره و همینم باعث شد بلرزم . با ترس برگشتم عقب . علی بود . با ترس گفتم :

چیکارم داری ؟ ولم کن .

ولی جوابی ازش نشنیدم . بازومو ول کرد . تا اومدم از پیشش برم مچ دستمو گرفت و گفت :

تو نمیخواهی با من برقصی ؟

با شنیدن صدایش ترسم چند برابر شد . آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم . اونم منتظر جواب من نموند و دنبال خودش کشوندم وسط . از بقیه جدا بودیم . دستشو گذاشت پشت کمرم . با این کارش دلم هری ریخت پایین . نفسم بند اومد . مثل عصر که با دیدنش یه جوری شدم .

دستام همونطور افتاده بودن کنارم . مطمئنن اگه علی منو نگرفته بو الان میوفتادم رو زمین .. چشمامو بستم . و سریع باز کردم . نه خواب نبود . سعی داشتم خودمو ازش جدا کنم . اونم منو محکمتر به خودش فشار میداد . و نمیذاشت ازش جدا بشم . حرفی هم نمیزد و همین ترسمو بیشتر میکرد . به چشماش نگاه کردم . نمیخواستم ولی یه دفعه نگاهم به چشماش افتاد . چشماش خمار بودن . نکنه چیزی خورده ؟

با ترس در گوشش گفتم :

چیزی خوردی علی؟

صدای لرزونشو شنیدم:

نه.

سرشو کشید عقب. که باعث شد منم سرمو بکشم عقب. نگاهشو تو نگاهم قفل کرده بود. نگاه مشکلی اش خمار شده بود و نفساش تند تر. منو بیشتر به خودش فشار داد. هیچ کاری نمیتونستم بکنم. دست راستشو از پشت کمرم برداشت و انگشتاشو تو انگشتام قفل کرد. نگاهش سر خورد رو لبام. دوباره به چشمام نگاه کرد. هیچ کاری نمیتونستم بکنم. فقط نگاه به چشماش بود که از دستم بر می اومد. انگشتامو فار داد اما نه اونقدر که دردم بگیره. نفساش ثانیه به ثانیه بهم نزدیک تر میشدن.

چرا اینقدر باید به چشماش نگاه کنی رزیتا؟

چون چشاشو دوست دارم.

دوست داری؟

خب آره . معلومه پسر داییمه دیگه .

مطمئنی مثل پسر دایی دوشش داری؟

علی خیلی خوبه .

تابلوئه عاشقشی رزیتا .

کی گفته عاشقشم؟

خالی نبند . هر کی ندونه من میدونم .

باز به علی نگاه کردم . لباسو به گوشم نزدیک کرد و لاله ی گوشمو بوسید . آره من عاشقشم . من که نمیتونم به خودم دروغ بگم . چون با این کارش غرق لذت شدم . و چشمامو بستم اما با شنیدن صداش سریع چشمامو باز کردم :

رزیتا داره باورم میشه . این که منم آدمم . این که میتونم درست زندگی بکنم . اینکه منم میتونم مثل بقیه آدمها زندگیمو بکنم . میتونم خودمو باور کنم . وقتی تو در کنارمی خودمو آدم حساب میکنم . وقتی پیشمی خودمو کامل میدونم . وقتی پیشم نیستی میمیرم . وقتی نمیبینمت نفسم قطع میشه .

نگاهم کرد و گفت :

میتونی .

صورتشو بهم نزدیک تر کرد و گفت :

میتونی من و خودتو جای نیما و نگار بذاری ؟

به نیما و نگار نگاه کردم . خدایا اینجا چه خبره ؟ خودمو بذارم جای اونا ؟ یعنی چی ؟ نکنه اون چیزیه که تو ذهن منه ؟ باورش سخته . خیلی . --- نگو علی که تــــ... ..

- اتفاقا میگم . میگم که از ۲۰ سالگی عاشقت شدم . نگو که تو نمیخواهی بــــ... ..

- اتفاقا میگم . میگم که با دیدنت قلبم میایسته . میگم که دوستت دارم . میگم که اگر واقعا تو عاشقمی عاشقت میمونم .

با دستش صورتمو گرفت و لباسو گذاشت روی لبام . به آرومی لبامو میبوسید و من غرق در لذت میشدم . لباسو از لبام جدا کرد و با صدای لرزونی گفت :

نباید زیاد پیش بریم .

همزمان با تمام شدن آهنگ گفت :

تو مال خودمی . اینو بهت قول میدم .

ازش جدا شدم . هنوز باورم نمیشد . دستمو گذاشتم رو لبم . با ناباوری بهش نگاه کردم . نشسته بود و صندلی و دساشو فرو کرده بود تو موهاش . حرفاش تو گوشم زنگ میخورد .

((وقتی پیشمی خودمو کامل میدونم . وقتی پیشم نیستی میمیرم . وقتی نمیبینمت نفسم قطع میشه .))

من میتونم باورش کنم ؟؟؟؟؟ یعنی منم واقعا عاشقشم ؟؟ آره . من ازبچگی عاشقش بودم . ولی اون ۹ سال ازم بزرگتره .

اصلا برام مهم نست . اگر ۹۰ سال هم ازم بزرگتر میبود اصلا برام مهم نبود ...

اصلا ... اص .. لا . از کجا اینقدر میتونم مطمئن باشم؟؟ از کجا میتونم مطمئن باشم که منم اونو دوست دارم ؟ خدایا چرا همچین غلطی کردم ؟

چرا بی گدار به آب زدم ؟ چرا بهش گفتم ؟ دوستت دارم ؟ چرا بهش گفتم عاشقتم ؟ اصلا مگه من عاشقشم ؟ ای خدا دارم دیوونه میشم . کی گفته من عاشقشم ؟ مطمئنا اینا همه یه جور هوسه زودگذره که اومده سراغ منه بدبخت و خیلی سریع هم از بین میره . اصلا من رو چه حسابی خودمو باختم و اینقدر زود بهش گفتم بله ؟ ولی عشق اون چی ؟ اونم مسلما سریع از بین میره . خدایا غلط کردم ... غلط کردم ... غلط کردم ... وای اگه پسره هوایی بشه ؟ اونموقع کارم ساخته اس .. الهی من بمیرم کل دنیا اشر من راحت بشن . ایشالله .. هی خدا .

به خودم که اومدم دیدم همونطور ایستادم سر جام و دارم به علی نگاه میکنم . اونم هنو تو همون حالت بود . خدایا یعنی اینقدر زود نظرم راجع بهش برگشت؟؟ اصلا من که خر نمیشم . من رزیتام . نه یه دختر ساده لوح .. من باید عشق اونو باور کنم باید بهم ثابت کنه . باید منو مطمئن کنه . درثانی .. باید ودمم عشقمو باور کنم . باید مطمئن بشم که علی رو دوست دارم . نه اینکه صبح ادکلنش بو خوب میداد و منم واسش غش و ضعف کردم پس حتما عاشقشم و براش میمیرم .

تو یه لحظه سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد . خدایا همینو کم داشتتم . سرمو انداختم پایین و سریع رفتم سمت صندلیم و نشستم روش و مانتومو گرفتم تو دستم و گذاشتمش رو پام و با نخ هایی که از گوشه ی آستینش آویزون شده بود بازی کردم ... حس کردم یکی داره نگاهم میکنه . حتما علیه ... سرمو بلند کردم . اما علی اونجا نبود . پس کیه ?? سرمو چرخوندم نیما بود .

واللهای خدا رسما بدبخت شدم . داره میاد سمتم . واللهای

خدایا به داد منه بدبخت بی نوائه فلک زده برررس .

صداش تنمو لرزوند :

بیا کارت دارم .

وای خدا دقیقا سخته رو زدم . نکنه فهمیده ؟ خب آدم عاقل تابلوئه فهمیده . خوبه جلو همه بودینا . دوباره صدام کرد باعث شد دوباره بلرزم :

- پاشو دیگه رزی .

- چیکارم داری ؟

- حالا تو بیا .

و خودش زودتر از من حرکت کرد . با ترس و لرز بلند شدم و رفتم دنبالش . خدا بگم چی نکنت
علی .

رفت تو حیاط و منم دنبالش . ایستاد پیش ماشینو منتظر شد تا برم پیشش . وقتی نزدیکش شدم
به صورتم نگاه کرد و اخم کرد و گفت :

- چرا رنگت پریده ؟

- ه...هیچی

- مطمئنی؟

با سر تایید کردم آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم . ببین خودمم کرم تو وجودمه . هی دارم مشکوک ترش میکنم .

سوئیچ ماشینو از تو جیبش درآورد و در ماشینو باز کرد و از توش کیف نگارو درآوردو دوربین کوچیک توشو داد دستم و گفت :

- میخوایم عکس بگیریم .

نفس حبس شدمو با سر و صدا دادم بیرون و آرام دوربینو ازش گرفتم . خواستم برم تو که گفت :

- وایسا .

سرجام خشکم زد . چرخیدم سمتشو نگاهش کردم . این چرا اخم کرده ؟ دِ بگو چیکارم داری دیگه . کشتی منو .

فکر کنم دو دقیقه ای گذشت که گفت :

- علی بهت چی میگفت ؟

ایندفعه دیگه مردم . قلبم ایستاد و دیگه شروع به حرکت نکرد . دادش منو از جا پروند :

- گفتم علی بهت چی میگفت ؟

- نی... نی... نی... ما هیچی . علی... هیچی نمیگفت .

...

- من که علیو ندیدم .

ابروشو داد بالا و گفت :

- پس اونی که داشت تو بغلش حال میکرد من بودم ؟

ایندفعه کاملاً روح از تنم خارج شد . دستام یخ کرد . دوباره شروع به حرف زدن کرد .

- رزیتا من خرم؟

- نیمه... تو ...

- هییییییییییش . حرف نزرزن .

مکت کرد و گفت :

- چرا فکر میکنی من بچم؟ چرا از من قایم میکنی رزیتا؟ چرااااا؟

- به خدا نیما علی ...

- فقط بگو بهت چی میگفت .

- اون هیچی نمیگفت . یعنی ... چیز مهمی نمیگفت .

- حیف که امشبو خیلی دوست دارم و نمیخوام به هیچ وجه خرابش کنم وگرنه ... حالا واسه علیم دارم .. خوبشم دارم . مرتیکه بی غیرتِ بی وجدان .

گره کراواتشو شل کرد و گفت :

یعنی ...

داد زد : - یعنی من اینقدر بی غیرت و کثیف شدم که بذارم هر نا محرمی بیاد .. بیاد ... استغفرالله .. تو هم که زیاد بدت نیومده بود ؟

- نیما ترو خدا

سریع سرمو از بیرون آوردم تو و شالمو محکم گرفتم . آدمای بی عقل . در گوشم جیغ زدن . درست صدای جر خوردن پرده گوشمو شنیدم . بالاخره بعد از نیم ساعت چرخ زدن تو شهر بالاخره رسیدیم به خونه نیما و نگار . همه از ماشینا پیاده شدیم و رفتیم تو ساختمون . لبخند زدم و رفتم سمت یکی از ستون هایی که تو پارکینگ بود و بهش تکیه دادم و به دختر و پسر هایی که در حال رقص بودن نگاه کردم . چند دقیقه ای گذشت که یکی که نمیدونستم کیه دستمو کشید و هلم داد وسط . وقتی تونستم صاف بایستم تو جام به اون نگاه کردم . حالا فهمیدم کیه . رضا برادر نگار .

- رزی باید برقصه . رزی باید برقصه . رزی باید برقصه .

همه با هم دست میزدن و اینو بلند میخوندن . بالاخره خندیدم . رضا دستامو گرفته بود و الکی میچرخیدیم . و میخندیدیم .. بالاخره دخترا و پسرا رضایت دادن بریم بالا . سریع دویدم سمت آسانسور . ربع ساعت بیست دقیقه ای طول کشید تا همه برن بالا . جلوی در دوباره همون بساط بود تا عروس و داماد برن تو . سریع رفتم نگارو بوسیدم و بغلش کردم . - واست دعا میکنم خوشبخت بشی عزیزم .

- ایشالله روزی خودت گلم .

- ایشالله . خدا از دهنش بشنوه .

- میشنوه ..

خندیدم و نیما رو هم بغل کردم . از قیافه اش معلوم بود ناراحته . اما پنهانش میکرد نگار هم به چیزی شک نکرده بود . در گوشم گفت :

- حرفامو فراموش کن رزی به هر حال تو هم دیگه بزرگ شدی .

- قربونت برم الهی داداشی

- خدا نکنه آجیه من .

ازش جدا شدم . با کلی مکافات همه عزم رفتن کردن . نیم ساعت بعدش ما هم رسیدیم خونه . یاد اشکای مامان که میوفتم خنده ام میگیره .. چقدر اشک ریخت بنده خدا . با اشکای مامان ، خاله و

نگار و بیشتر دخترا اشکشون دراومد . حالا خودمم دلیلشو نمیدونستم .. برای آخرین بار به ساعت نگاه کردم ۲:۳۰ بود .

بعد از رفتن مهمانها درب را بست و به طرف مبل رفت و خود را روی مبل پرت کرد خیلی خسته شده بود . نگاهش به نگار افتاد . چشم هایش از زور گریه سرخ و متورم شده بود . آرایش صورتش بر هم خورده بود . لبخندی زد و روی مبل دراز کشید و چشمهایش را بست . چند دقیقه ای گذشت که از جایش بلند شد و آهسته به طرف نگار رفت . جلوی پایش نشست و با لبخند گفت :

- چی شده خانم نگار خانم ؟

- هیچی .

- پس چرا چشمای خوشگلت قرمز شده ؟

- هیچی .

- نگار ؟

- دلم براشون تنگ میشه .

- وا ؟ مگه دیگه قراره نبینیشون ؟

- نمیدونم .

تخت مشکی ام دی اف . که رو تختی قرمز و مشکی مخمل و گل های پر پر سفید هم زیبایی فراوانی به آن بخشیده بود در گوشه ی اتاق قرار داشت . فرش کوچکی هم مثل تخت در وسط اتاق قرار داشت . میز توالت هم کنار تخت بود . روی زمین پر از گل سرخ پر شده و شمع های کوچک سفید بود . با ذوق فراوان به سمت نیما چرخید و گفت :

- چیکار کردی نیما ؟

- سوپرایز .

- خیلی قشنگ شده .

- قابلیتو نداره گلی

- شارژم کردی .

- پس من کی باید شارژ بشم ؟

- میخوای بزنت به برق ؟

- آره .

لبخندی زد و دست نیما رو گرفت و به سمت پریز برق برد و کنار پریز ایستاد . دستانش را به دور گردن نیما انداخت و خود را به او چسباند و صورتش را نزدیک صورت او برد .

- اینطوری میخوای شارژم کنی ؟

- آره .

- این مدلیشو ندیده بودم .

- کم سعادتیت بوده .

- تو درست میگی

- معلومه .

نیما حرفی نزد و در چشمان نگار خیره شد . نگار هم در چشمان او . نگار حلقه ی دستانش را محکم تر کرد که همین باعث شد نیما هم دستانش را دور کمر نگار حلقه کند . و او را سخت به خود فشار دهد .. خوشحال بود خوشحال بود که دیگر نگار را دارد .

نگار با لبخندی دلفریب به چشمان نیما خیره شد . چشمهایی که پر از نیاز بودند .. نیاز بودن با نگار . خواستن نگار ... او نگار را میخواست او تمام چیز های خوب و بد نگار را میخواست ...

هر دو غرق در شادی بودند

با صدای آلامر گوشيش از خواب بيدار شد . خيلي خيلي خسته بود . البته خود هم دليلش را نميدانست . چشمهايش را ماليدو روي تختش نشست به صفحه گوشيش نگاه کرد . بايد قرص هائش را ميخورد . سريع به سمت آشپزخانه رفت .. كسي در آشپزخانه نبود . قرص هائش را خورد و از آشپزخانه بيرون رفت . مهتا روبروي تلوزيون نشسته بود و ميگ ميگ نگاه ميكرد . به سمتش رفت و كنارش نشست و گفت :

- سلام آجي جوجو .

- سلام آجي جونم .

- تو خسته نميشي تو زندگيت اينقدر از اين نگاه ميكني ؟

- خب من بچه ام ديگه .

- خب ؟

- خب بچه ها بايد برنامه کودک نگاه كنن .

- اونوقت بزرگا چي ؟

- بزرگا بايد فيلم ببينن .

- اونوقت كوچيكا نبايد برن پارک ؟

مهتا يكدفعه از جايش پريد و گفت :

- به خدا ???

- آره ...

سریع به طرف میترا دوید و صورت او را بوسید و گفت :

- من برم لباس تنم کنم .

- بدو ..

سریع به رفت اتاق رفتند .. میترا از کمدش یک مانتوی چرم مشکی و شال هم رنگش بیرون آورد و مشغول به لباس پوشیدن شد .. موهای متا را شانه زد و دم اسبی بست . رژ لب صورتی رنگی به لبانش زد و دست مهتا را در دست گرفت و از خانه خارج شد ...

با صدای در سرش را از روی تختش بلند کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

- بله ؟

- پیام پشت؟

آریان بود .. اوه .. باز هم همان حرف های همیشگی اش شروع شده بود . با نارضایتی که ناشی از خستگی اش بود گفت :

- آره بیا تو .

خودش را جمع و جور کرد و روی تخت نشست... آریان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و گفت :

- زهرا؟

- بله؟

- من بازم میخوام باهات حرف بزنم .

- وای آریان ...

- وای آریان یعنی چی ؟

- یعنی دیوونه ام کردی دیگه .

- خب این چه کاراییه که میکنی ؟

- کدوم کارا ؟

- وایای خدا . من چی میگم تو چی میگی .

- آریان به خدا اصلا اعصاب ندارم .

- تو کی اعصاب داری ؟

- هیچوقت . من اصلا اعصاب ندارم .

- چه داشته باشی چه نداشته باشی امروز برمیگردی خونه تون .

- خب تو چرا اینطوری حرف میزنی ؟ یه راست بگو نمیخوام بمونی تو خونه ی مادر من دیگه . یه راست بگو برو گمشو .

زهرا با عصبانیت از جایش برخاست و گفت :

- حتما .

آریان هم بلند شد و رو برویش ایستاد و گفت :

- زهرا ترو خدا بس کن . امروز ساعت ۵ باید بریم خونه تون .

- اصلا تو کی باشی که به من دستور میدی؟؟ من اینو بفهمم دیگه مشکلی ندارم .

- هر کیت که میشم . اصلا مهم نیست . مهم اینه که تو عصر باید بری خونه... ..

- باید؟؟ وایسا ببینم؟ باید دددد؟ باید بدونی بایدی وجود نداره .

آریان که از این بحث کلافه شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت :

- داررررررره .

زهره هم بلند تر از او گفت :

- سرم داد نزن . به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار کردم .. میکنم ... و در آینده خواهم کرد ...

آریان با عصبانیت بازوی او را در دست گرفت و گفت :

- زهرا؟؟ عصر ساعت ۵ آماده ای .. میریم خونه تون .

- حرف زیادی هم نباشه .

با حرص بازوی زهرا را رها کرد و سریع به سمت درب اتاق رفت و نگاهی کوچک به زهرا انداخت و پوزخند زد و از اتاق خارج شد . زهرا پوفی کرد و سعی کرد ادای آریان را در بیارد :

- ساعت ۵ آماده باشششششش ... هه .. توهم ... اصلا این کیه که به من امر و نهی میکنه؟؟

جمله های آخر را با بغض گفت .. اما در آخر اشکهایش بیرون ریخت ... اشکهایی که خودش هم دلیلی برای بیرون آمدنشان نمی دانست ...

همینجور که داشتم مانتومو اتو میکردم . هر از گاهی هم نگاهی به گوشیم مینداختم .. اگه بهم میگفتن اعضای بدنتو نام ببر میگفتم . چشمم ... گوشم ... دستم ... گوشیم ... پام ...

کلا گوشیم هم جز اعضای بدنم حساب میشد . امروز همه دعوت بودن خونه نیمائینا .. حالا خودمم دلیلشو نمیدونستم . ولی خب دیگه .. بعد از اتو کردن مانتوم . نگاه به صفحه گوشیم انداختم . اه ؟ داشت زنگ میخورد .. چه عجب .. زهرا بود . سریع جواب دادم :

- بله ؟

- سلام رزی .

صداش بغض دار بود واسه همین پرسیدم :

- گریه کردی زهرا ؟

- نه ...

- آخه صدات ؟

- تازه از خواب بیدار شدم . رزی کارت دارم .

- بگو عزیزم .

- من باید پیام پیشت .

- چیزی شده ؟

- میخوام ... میشه ... پیام پیشت ؟

- باشه عزیزم . ولی چرا ؟

- آریان ... من نمیخوام برم خونه مون .

- چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- حالا میام بهت میگم ..

- باشه عزیزم من مشکلی ندارم . فقط ...

- فقط چی ؟

- ما الان داریم میریم خونه نیما . تا شب نیستیم . از فردا بیا .

- اه ؟ خيله خب .

- اصلا زهرا . بیا بریم خونه نیما .. باهام بیا . بعدا همونجا بر میگردیم خونه .

- نه .. همیشه ..

- چرا همیشه ؟

- آخه من .. اونجا ... غریبه ام ..

- غریبه چیه ؟ باور کن بت بد نمیگذره .

- آخه ...

- حرف نباشه زهرا .. ما تا یک ساعت دیگه میایم دنبالت .. فقط ادرس خونه عمه ات رو ...

- نه .. نه .. خودم میام در خونتون ..

- باشه گلم هر جور راحتی .

- مرسی .

- منتظر تم .

- باشه .

- خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشیو گذاشتم کنارم و رفتم تا به بابا هم بگم که زهرا میاد . بابا اشت رونامه شو میخوند . مامان هم همونجا نشسته بود و داشت لباس بابا رو اتو میکرد . رفتم و نشستم جفت مامان و آروم در گوشش گفتم :

- مامان ؟

- هوم ؟

- به چیزی بگم ؟

همونطور که آستین لباسو صاف میکرد تا اتوش بزن گفت :

- گفت میاد همینجا که دیگه ما این همه راه نخوایم بریم دم خونه شون .
 - باشه حالا صبر کن تا به بابات بگم .
 - قربونت برم . من رو حرفت حساب باز کردم .
 - فعلا برو تو اتاقت آماده شو .
 - فدات بشم الهی .
 - خدا نکنه دختر بدو که دیر شد .
- بوسیدمش و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به زهرا . بعد از سه تا بوق جواب داد :
- الو ؟
 - سلام آبا جی .
 - سلام رزی .
 - آماده ای ؟
 - آره زنگ زدم اژانس دارم میام خونه تون .
 - فدای تو . ایول ..
 - فقط یه چیزی .
 - چی ؟
 - به مامانتینا گفتی ؟
 - آره بابا . اونا هم مشکلی ندارن .
 - خيله خب . اوکی
 - بدو منتظرم . بدو که دیر نشه .

- اوکی دارم میام . بای

- فعلا .

تماسو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم . دیگه باید آماده بشم .

رفتم سمت کمد و شلوار لی رو از تو کمدم آوردم بیرون . و پوشیدمش . مانتومو پوشیدم . و موهامو شونه زدم و با کلیپسم بستمشون . نه .. پایینه .. دوباره موهامو باز کردم و بستمشون . اووم . حالا خوب شد . شالم سفیدمو زدم سرم .. رژمو برداشتم اما تا خواستم بزمنش به لبم . صدای زنگ اومد . حتما زهراست . سریع از اتاق رفتم بیرون . اومده بود تو . و داشت با مامان و بابا حرف میزد .

رفتم سمتش و گفتم :

- سلام دوست جونی

رفتم طرفش و بغلش کردم . یه هفته ای میشد ندیده بودمش .

- سلام .. تورو خدا ببخشید مزاحمتون شدم .

بابا : نه بابا دخترم این چه حرفیه . تو مراقمی .

- مرسی .

سرشو انداخت پایین . سریع دستشو گرفتم و رفتیم سمت اتاق . هُلس دادم تو و درو بستم :

- هوی چته ؟

- تعریف کن ببینم چی شده زی زی .

- چی چی شده ؟

- چرا یه دفعه تصمیم گرفتی از خونه عمه ات بیای بیرون ؟

زهرای تمام حرف ها و بحث های خودشو اریان رو برام تعریف کرد .. واقعا نمیدونستم چی باید بگم ... ولی از حق نگذشته که آریان واقعا درست میگفت .. اون باید بره خونه خودشون . اما حیف و صد حیف که نمیره ...

بسه ... بسه که این همه مدت باهاش حرف زدم و تو گوشش نرفت ... والا که دیگه شورشو درآورده ... بیخیال دوست ندارم امروزم رو با این فکر و خیالی محال خراب کنم .. با صدای مامان از فکر و خیال بیرون اومدم .

- رزیتا؟؟؟؟ بجمبید دیر شد .

سریع دست زهرای رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون .. در خونه رو قفل کردیم و رفتیم به طرف ماشین . مامان با دیدنمون گفت :

- بدوئید دیگه بچم منتظره .

- ای بابا اومدیم .

سریع سوار شدیم و بابا ماشینو به حرکت درآورد . توی طول راه بیشتر مامان و بابا با هم حرف میزدن و منم بی هدف به حرفاشون گوش میدادم .. فقط برای اینکه بگم منم دارم میام .. خوشم میاد که هیچکس هم نظر منو نمی پرسه .. اصلا کسی نمیگه رزیتا کجاست ؟ اومده ؟ ای خدا .. نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار .. این هم نمونه حال منه ..

با ایستادن ماشین از فکر اومدم بیرون .. و به محوطه بیرون از ماشین خیره شدم .. اوه اوه ببین اینجا چه خبره .. چقدر شلوغ . یعنی اینا همه فقط زنن؟؟؟ پس مردا قراره کجا بشینن؟؟؟ ما از ماشین پیاده شدیم .. رضا سریع اومد سمت ماشین و با همه سلام علیک کرد .. همه جوابش رو دادیم . به زهرای نگاه کرد کاملا معلوم بود که از تعجب کم مونده دو تا ... دو تا؟؟؟ نه بابا دو تا خیلی کمه ... چهار تا ... چهار تا؟؟؟؟ ... باز کمه .. کم مونده بود چهل و چهار تا شاخ بالا سرش در بیاره ... با لبخند رو به رضا گفتم :

- معرفی میکنم دوست عزیزم زهرای .

رضا با لحن آرومی گفت :

رومو بوسید. رو به زهرا گفت :

-سلام خانم .

-سلام .

و زهرا دستشو دراز کرد سمت خاله . دست همدیگه رو برای چند لحظه گرفتند و

ول کردند . رفتیم سمت یکی از مبلا و نشستیم روش .

نیم ساعتی گذشته بود و من و زهرا داشتیم میوه میخوردیم . زنا دور نگار نشسته بودن و کادو ها

رو باز میکردن .. اه اه چه لوس .. تازه خانم الان باید کاجی هم بخوره . هه هه .. چه خنده دار

میشه ... در گوش زهرا گفتم :

-بیا بریم پیش نگار .

-نه . خودت برو .

-پس تو ؟

-من همینجا میشینم تو برو .

-خیله خب ... من زود میام .

-اوکی

از جفتش بلند شدم و رفتم سمت نگار . دیگه دورش خالی شده بود .. رفتم و نشستم جفتش و

گفتم :

-سلام مجدد زن داداش .

-خیلی دیوونه ای .

-چاکر تیم .

خندید و چیزی نگفت ... بعد از چند دقیقه گفتم :

-خب پس دیگه ...

آروم زیر گوشم گفت :

-حرف اضافی نزن .

-من حرف اضافی میزنم ؟

-نه بابا من میزنم ..

-خوبه خودت به این نتیجه رسیدی .

-بلند شو برو که دیگه چشمم به چشمت نیفته .

-باشه ما میریم .. ولی این کاجیه رو که الان میارن رو با تمام جون و دل بخور که عرق جبین

ریختم تا درستش کردم .

-تووووووووو ؟

-په نه په .. تو .

-من کاجی دوست ندارم که .

-ولی مجبوری بخوری .

-کی گفته ؟

-مادرشوهرت .

-اِه؟؟؟ اگه اینطوره که دیگه حرفی نیست ...

-خب ما بریم دوستمون اونجا تنهاست ...

-آره برو بلکه من بتونم یه نفس راحت از دستت بکشم .

-پرروء از خود راضییییییی .

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت زهرا .. همین که وارد پذیرایی شدم نگام افتاد به همون مبل
.... یاااا خدا زهرا کجاست !!!؟؟؟

*

رزیتا از کنار زهرا بلند شد و به سمت نگار رفت . زهرا به دور و برش نگاه کرد و سری تکان داد ..
معذب بود ... ای کاش در کنار آریان میماند ... ای کاش ... الان دیگر؟؟ با چه رویی؟؟؟ با چه رویی
دوباره به خانه عمه اش برگردد؟؟؟

هر چه بیشتر فکر میکرد به کمتر نتیجه ای میرسید . با نا امیدی سرش را پایین انداخت و مشغول
به پوست کندن خیارش شد .. چند دقیقه ای گذشت که ویبره ی گوشی اش در جیبش لرزید ...
ظرف میوه اش را روی میز مقابلش گذاشت و گوشی اش را از جیب مانتوئش درآورد . به صفحه
گوشی اش خیره شد .. پوفی کرد و اجبارا دکمه ی اتصال را فشرد .

-بله ؟

-سلام.

-علیک

-زهرا چیزی شده ؟

-حسین اعصاب ندارم .. حرفی داری زودتر بزن .

-چت شده ؟

-چیکار داری ؟

-پاشو بیا پایین کارت دارم .

زهرا با تعجب گفت :

-پیام کجا !؟

-بیا پایین مجتمع کارت دارم .

-تو کجایی دیوونه ؟

-در همین خونه ای که الان توشی .

-من خونمون نیستم .

-منم در خونتون نیستم .

-پس ...

-فکر کنم خونه برادر رُزی باشه .

زهرا با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفت :

-اینج_____ا ؟!!!!!!

-بیا پایین دیگه منتظر تم بدو .

-خیل_____ی روانیئی

سریع تماس را قطع کرد و گوشی اش را در دست گرفت ... نگاهی به رزیتا انداخت .. گرم صحبت با نگار بود ... آرام از جایش بلند شد و به سمت دبر خروجی خانه رفت .. کفشهایش را پوشید و از خانه بیرون رفت

وقتی از مجتمع بیرون رفت با چشمانش دنبال حسین گشت . در همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد ..

-الو ؟ پس تو کجایی ؟

-تو ماشین .

-ماشینت کدوم گوریه ؟

-زهرا مواظب حرف زدنت باش . بیا تو اون خیابون جفتیه

-بین من الان اعصابم ریخته به هم ... خودمم نمیشناسم ... من باید برم .. با تو هیچ گورستونیم

نمیام .. هر حرفی هم داری فردا تو دانشگاه میزنی .. شیرفهم شد ؟

و سریع تماس را قطع کرد و چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود. حتما رزیتا تا الان نگرانش شده ... سریع به طرف آپارتمان رفت و خود را به رزیتا رساند ...

حسین ناراحت بود ... باز هم نتوانست ... زهرا به بالا رفت

باز هم نتوانست حرفش را به او بزند .. دندانهایش را روی هم سایید و سریع ماشینش را به حرکت درآورد بالاخره باید از یه جایی شروع میکرد . رزیتا که به او پا نمیداد .. زهرا هم که غیر قابل تحمل بود ... میترا هم .. هه . میترا .. او که عاشق پیشه ست .. عاشق علی رضا ... موبایلش را از داشبورد درآورد و مشغول به گرفتن شماره علی رضا شد ... بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره تماسش برقرار شد ...

- بگو .

-سلامتو خوردی باز؟

-گریم که سلام بگو ببینم چه مرگته ؟

-زهرا رو دیدم .

-چی شد ؟

-میخواستی چی بشه ؟ همونطور که فکر میکردم .

-نیومد پایین ؟

-چرا اومد .. ولی من نرفتم پیشش

علی رضا با فریاد گفت :

-چرا خنگه ؟ مگه نگفتم باید حتما باهاش حرف بزنی ؟

-صبر کن صبر کن امر و نهی ممنوع

-حرف نزن حسین ... سریع بیا بوتیک

بدون اینکه حسین بتواند حرفی بزند تماس قطع شد .. با عصبانیت موبایلش را روی صندلی پشت سرش پرت کرد و با مشتش بر فرمون زد و مسیر بوتیک علی رضا را در پیش گرفت ..

به سرعت وارد بوتیک شد . یک پسر جوان در حال خرید بود .. روی صندلی گوشه ی بوتیک نشست و منتظر شد تا کار آن پسر تمام شود ...

بالاخره کار او تمام شد ... با رفتن آن پسر علی رضا رو کرد به سمت حسین و گفت :

-اون چه دیوونه بازی بود در آوردی ؟

حسین با خونسردی گفت :

-کدوم دیوونه بازی ؟

علی رضا با صدای نسبتا بلندی گفت :

-خودتو به خربت نزن حسین

حسین با عصبانیت از جا بلند شد و گفت :

-میگفتی چیکار میکردم ؟

-مگه نگفتم باید بری باهاش حرف بزنی ؟

-نشد .. فکر کردم خودش میاد ...

-بیخود فکر کردی ...

-بین علی رضا بسته ... بسه دیگه زیادی دارم بت رو میدم ..

-بیشین بینیم بابا

-باید چیکار میکردم ؟

-گفته بودم اومد پایین میری جلوش .. گفتم تو باید بری پیشش .. مگه تو زهرا رو نمیشناسی ؟
نمیدونی اینجور مواقع چطور سگ میشه ؟ یه پله بردیمون عقب با این کارت حسین .

حسین پوزخندی زد و گفت :

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره ؟ بفرما ... راه باز و جاده دراز ... خودت برو دنبالش ...

-حسین دیوونه بازی در نیار .. من باید برم دنبال عاشق پیشه ام ..

-هه ... من نمیدونم این دختره دیوونه عاشق چیه تو الدنگ شده !؟

علی رضا به طرز بدی نگاهش کرد ... حسین با بی تفاوتی رویش را برگرداند

۱ ماه بعد ...

میترا روی تخت مهتا دراز کشیده بود و به کلیپی که در حال پخش بود نگاه میکرد ... این چند وقت متوجه عوض شدن رفتار علی رضا با خود شده بود و از این بابت خیلی هم خوشحال شده بود .

از دو روز پیش زهرا و رزیتا را ندیده بود .. دلش برایشان تنگ شده بود در همین افکار بود که گوشی همراهش زنگ خورد .. شماره ی ناشناسی بود .. با تعجب جواب داد ..

-بله !؟

-سلام .

نفسش در سینه اش حبس شد . قدرت تکلمش را از دست داد .

-کوشی تو ؟ قطع کردی ؟

با استرسی آشکارا گفت :

-نه ... نه ..

-خوبی ؟

دارد میمیرد .. حال از او میپرسد خوبی ؟

-مرسی .

بعد از چند لحظه مکث گفت :

-کک گاری داشتی ؟

-آره .

-بگو .

-فردا قصد داریم با حسین و زهرا و رزیتا بریم کوه .. اگه هستی اوکیو بده .

میترا اخم کوچکی کرد و گفت :

-کوه ؟

-آره .

-چرا ؟

-همینطوری .

-آهان . رزی و زهرا مطمئنا میان ؟

-نمیدونم . ولی شاید بیان .

-پس بذار اول با خودشون حرف بزنم . اگه اونا بیان منم میام .

-لازم نیست .. اونا میان ..

-تو از کجا اینقدر مطمئنی ؟

-تو به اونش کاری نداشته باش .

-ولی من از کجا باید بفهمم اونا هم میان ؟

-جونه عشقت ادامه نده .. کاری نداری برم .

-کجا میخوای بری ؟

همانطور که قصد خروج از آشپزخانه را داشت گفت :

-فردا شب هم با بچه ها میریم کوه ..

مادرش با صدای بلند گفت :

-وایسا ببینم زهرا!!!!!! .

زهرا در جایش ایستاد و گفت :

-بفرما .

-با کی میخوای بری بیرون ..

زهرا با خونسردی گفت :

-میترا و رزیتا و علی رضا و حسین .

-زهرا!!!!!!؟؟؟؟

زهرا به سمت مادرش برگشت و گفت :

-جانِ دلِ زهرا؟

-مسخره بازی در نیار زهرا . تو ... تو میخوای با دو تا پسر غریبه بری کوه ؟

زهرا با زبان درازی مخصوص خودش گفت :

-سسسسس ...

-چرا تو اینقدر بچه ای ؟

زهرا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-چیش زشته هان ؟

-خب من به زهرا و میترا گفتم میان اون بنده خدا ها هم به خاطر من قبول کردن ..

-خب تو بیجا کردی بدون فکر گفتمی من میام .

-خب مامان مگه قراره بریم چیکار کنیم ؟

-هر کاری که بکنید ... همیشه که .

-مامان الان خوب میشد اگه میگفتم من و زهرا و میترا تنها میخوایم بریم کوه؟؟ هیچ پسریم باهامون نیست ؟ خوب میشد دروغ میگفتم ؟ اونوقت بود که شما بی چون و چرا قبول میکردی و یه کاسه آبم میریختی پست سرم و میگفتی برو به سلامت مادر .

-فلسفه نباف رزیتا .

-فلسفه نیست .. واقعیت همینه .. حالا انگار این دو تا پسر میخوان بخورنمون .

با لحن آرومی گفت :

-باید با بابات حرف بزنی .

-از کجا معلوم بابا قبول کنه؟؟

مظلوم نگاهم کرد

-رزیتا!!!!!! ؟ من مادرم ... من نگرانتم ...

-نگران چی مامان ؟

-نمیدونم چرا هروقت درمورد اون دو تا پسر حرف میزنی یه جوری میشم .. دلم زیر و رو میشه .

-خب شما که هنوز ندیدیشون ...

-میدونم .. ولی ندیده ... یه حسی بهشون دارم ...

یه بار دیگه به چشمش نگاه کردم ... پر از مهربونی ..

-خواهش میکنم بابا رو راضی کن .

هیچی نگفت .. سیب و چاقوشو برداشت و مشغول پوست کندنشون شد ... فهمیدم که داره فکر میکنه .. پس الان نباید پیشش باشم .. آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم خودمو پرت دادم رو تختم که الان تشکش داشت خراب میشد .. باید حتما عوضش کنم .. خدایا———— من چرا اینقدر بدبختم؟؟ چرا باید واسه یه گردش کوچولو اینقد زجر بکشم؟؟ چرا مامان باید با دردسر قبول بکنه؟؟؟؟ چرا باید استرس داشته باشه ... بعدم به همین دلیل مانع از رفتن من بشه ؟ اصلا دله مامان از چی شور میزنه؟؟ مگه قراره اونجا چیکار کنیم؟؟؟؟ مگه حسین و علیرضا میخوان بدزدنمون؟؟ نه بابا تو کوه چجوری میخوان ما رو بدزدن؟ هه ... نمیخوانم که بهمون ... نه بابا اول اینکه جرئتشو ندارن ... بعدم ... بعدم غلط میکنن .. با اون دماغاشووووون ..

غلطی زدم و به پنجره اتاقم نگاه کردم ... پرده مدام در حال حرکت بود ... الان دقیقا ۸ ماه از اومدن ما به اصفهان میگذره ... ۸ ماه ... ۷ ماه از دوستی من و زهرا و میترا ... ما سه خواهر .. ما سه همدم .. ما سه دوست .

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم .. باد سرد میخورد به سر و صورتم و موهامو به بازی گرفته بود ... فکرم مشغوله ... به حرف مامان برای صدمین بار حرفش پیچید تو سرم ... ((نمیدونم چرا هر وقت درمورد اون دو تا پسر حرف میزنی یه جور میشم .. دلم زیر و رو میشهیه حسی بهشون دارم))

اون چیه؟؟؟ چه خبره ...؟؟ چی شده که مامان نگرانه؟

مانتومو پوشیدم و مشغول بستن دکمه هاش شدم .. راستشو بگم یکم دپرس شده بودم ... اون شوق و ذوق اولیه رو نداشتم .. استرس مامان به منم منتقل شده بود .. سعی کردم اروم باشم . نترس رزی ... چیزی نمیشه بابا ... نترس ... اصلا مگه ترس داره؟؟ میرید کوه و میاید . به همین سادگی ...

-باشه قربووونت برم .

بوسیدم و رفتم سمت در . از خونه رفتم بیرون .. سمندشون جلو در بود . مثله اینکه اول اومدن دنباله من . رفتم طرف ماشین و آروم سوار شدم و حرکت کردن ..

-سلام .

حسین و علیرضا هر دو با هم گفتن :

-سلام .

حسین رشته کلامو به دست گرفت و گفت :

-امیدوارم امروز روز خوبی برامون باشه و بهمون خوش بگذره .. مخصوصا به تو ..

خودش و علیرضا خندیدن ... ولی من نخندیدم .. چون بامزه نبود که ادم بتونه باهش بخنده .
بامزه؟؟ هه ... خیلیم بی مزه بود ..

از پنجره به بیرون نگاه میکردم و حسین هم حرف میزد .. نه بابا .. دقیقا داشت ور میزد .. چقدر این فک بیچاره رو تکون میده ... مثله پیر زنا

وقتی ماشین از حرکت ایستاد از فکر و خیال دراومدم .. جلوی در خونه زهرا اینا بودیم ... یادم اومد چقدر مشقت کشیدم تا تونستم بفرستمش خونه خودشون .. البته آریان هم نقش بسیار مفیدی در این ماجرا داشت ...

میخواستم پیاده شم و برم دنبال زهرا ... امام تا خواستم درو باز کنم در خونه زهرا اینا باز شد و زهرا با همون غرور دخترانه اش از خانه خارج شد و به سمت ماشین اومد .. یه مانتوی سورمه ای و روسری سفید و سورمه ای ... کفشای اسپرت سفید .. مثله من ...

خودمو کشیدم کنار تا بیاد و بشینه .. اما ماشینو دور زد و در پشت سر راننده رو باز کرد و نشست تو ماشین .. دقیقا ضد حال خوردم ... پوف .. کیفشو گذاشت جفتش و ماشین به حرکت دراومد :

-سلام .

همه با هم جوابشو دادیم ... همون حرفا اینبارم از زبونه حسین برای زهرا تکرار شدن... آه آه ...
انگار حرف نزنه بهش میگن تو لالی . چه زودم پسر خاله میشه ... زهرا بهم نزدیک تر شد و آروم
در گوشم گفت :

-چه خبرا؟

-هیچی باوا .. خبر ، خبر سلامتیم .

-مزه نریز .

-زههرررررر

-کوفتتت

نگاهش کردم و چیزی نگفتم .. چند لحظه بعد منو کشید سمته خودش و آرومتر گفت :

-چی شد مامانتینا راضی شدن ؟

-با هزار بدبختی . تو چی ؟

پوزخند زد و گفت :

-هه ... اونا که همینطوریم ساز مخالفشونو میزنن ... نیازی به اجازه شون نبود .

-یعنی چی؟!

-یعنی بی اجازه اومدم .

-بهشون نگفتی؟

-چرا باو .. ولی گفتن حق نداری بری منم گفتم نیازی به اجازه تون نیست .

-خیلی خری .

-کپه خودتم .

-تو اگه مثله من بودی باید کلاهو مینداختی هوا

- میترا خنگ بازی درنیار .. نکنه تو میخوای تابلو بازی دراری که یه چیزایی بگیره و اگه رفتی خواستگاریش بیچاره کپ نکنه ؟

- آره .. اتفاقا قصدم همینه

و سریع زد زیر خنده ... منم همراهش خندیدم .. زهرا بد نگاهمون کرد .. میترا ابروشو براش انداخت بالا و به خندیدنش ادامه داد . یه نگاه هم به من کرد ... منم براش سرمو تکون دادم و سعی کردم که بتونم خنده امو قورت بدم .

نمیدونم چقدر توی راه بودیم .. صداشو میشنیدم... میترا بود :

- رزی ، رزی پاشو دیگه مگه خرسی ؟

خنده ام گرفت .. به زور چشمامو باز کردم و گفتم :

-سلام .

خندید و گفت :

-صبح بخیر

-رسیدیم ؟

-بله . همین الان .

-اِه ؟ خو الان میام .

-همه منتظر توئن .

-خوب بریم .

روسریمو رو سرم مرتب کردم و از ماشین اومدم بیرون . دست میترا رو گرفتم و رفتیم سمت بچه ها .. زهرا با دیدنمون اومد سمتمون و گفت :

-رزی چقدر میکپی تو ؟

با اعتراض گفتم :

-گمشو بی شعور ... مگه همه مثله توئن ؟

-از خداشون باشه مگه من چمه ؟

-چت نیست ..

میترا پا در میونی کرد و گفت :

-خوب حالا!!!!!! ... تورو خدا امروزمونو زهر مار نکنین .

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اوکی میترا جون .. فقط به خاطر تو .

زهرا هم خندید و گفت :

-خیلی خری رزی .

خندیدیم و دستشو گرفتم و با هم رفتیم سمت علی رضا و حسین .

ماشینو دم در خونه نگه داشت ... همونطور که در ماشینو باز کردم رو به حسین و علی رضا گفتم :

-خیلی ممنون .. خوش گذشت ..

دو تاشون گفتند :

-خواهش میکنیم .

حسین ادامه داد :

-ایشالله دفعه های بعد بهتر میشه .

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف خونه .. خدایی امروز خیلی خوش گذشت ...

بفرما مامان خانوم ... هی میگفتی دلشوره دارم ... دیدی چیزی نشد ???

در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو ... مامان باشنیدن صدام از تو اتاقش اومد بیرون :

-سلام آجیه خوشگلمممممم .

-سلام آجی . چطوری ؟

-قربونت گلم . راحت رسیدی خونه ؟ مامان و بابات چیزی نگفتن ؟

-آره رزی جون . نه بابا خداروشکر چیزی نگفتن .

صدایی از پایین اومد . صدای زنگ تلفن بود .. صدای مامان .. بیخیال بابا .

-الو رزی ؟

-جونم ؟

-فکر کردم رفتی . حواست نبود ؟

-معذرت میخوام یه لحظه حواسم پرت شد .

یکم دیگه باهم حرف زدیم . و قطع کردیم . شماره زهرا رو گرفتم ..

(مشترک مورد نظر شما دستگاه تلفن همراه خود را ...)

با حرص قطعش کردم . آه .. خاموش بود .

گوشیمو گذاشتم رو میز و با شدت بیشتری حوله رو کشیدم رو موهام .. وقتی خیالم از بابت خشکی موهام راحت شد .. با شسوار افتادم به جوشون .. بعد از اتمام کارم خودمو دقیق تو آینه نگاه کردم . نه بابا .. منم خوشگل بودم!!!! .. اوه اوه چه از خود راضی .. موهام پف شده بودن ... معلومه دیگه باید چطوری میشدن . با اون همه بلایی که من سر این بدبخت آوردم . صدای گوشیم دراومد . چقدر این ماسک امروز فعال شده .. به صفحه اش نگاه کردم . همینو کم داشتم . با بی میلی تمام جواب دادم :

-بله ؟

-سلام

-علیک

نیما با صدای بلند خندید و باعث شد من و نگار هم با صدای بلند بخندیم . از ته ته دلم خندیدم .

*

(زهرا)

درب خانه را باز کرد و وارد شد ... روز خوبی بود ... به او خوش گذشته بود .. اما نگاه های آزار دهنده ی حسین را نمیتوانست فراموش کند ... نمیتوانست درست فکر کند و تصمیمی بگیرد ... حسین از او شماره ی رزیتا را گرفته بود .. اما بیشتر توجه اش به روی زهرا بود ... با خود فکر کرد " اگه منو میخواد چرا شماره ی رزی رو ازم گرفت ؟؟ اگه رزی رو میخواد چرا به من نگاه میکنه ؟؟؟ چه ریگی به کفششه ؟؟؟ "

--زهرا!!!!!! ؟؟؟؟

با شنیدن صدای مادرش از فکر و خیال درآمد و سرش را بلند کرد ... با دیدن مادرش در آن شکل و شمایل نترسید .. دیگر برایش عادی شده بود .. کار همیشگی مادرش بود ... در حالی که خود زهرا هیچ علاقه ای به چسباندن پوشت خیار و زدن کرم های جور واجور بر پوستش نداشت ...

زهرا: بله ؟

--فک میکردم دیر تر بیای ..

زهرا: زود اومدم ؟؟ برم سه ساعت دیگه پیام ؟؟؟

--زهرا تو چت شده ؟؟

زهرا: من چم شده ؟؟؟ هیچی ...

بدون حرف دیگری به سمت آشپزخانه رفت ... چشمش به مهوش افتاد که در حال پوست کندن سیب زمینی بود ... مهوش نگاه کوچکی به او انداخت و مشغول کارش شد .. زهرا با عصبانیت دستانش را به کمرش زد و گفت :

زهرا : یادت رفته باید سلام کنی؟؟

مهوش چاقو را روی میز گذاشت و ظرف سیب زمینی را بلند کرد و همانطور که به طرف سینک میرفت گفت :

--سلام زهرا خانم

زهرا لبخندی زد ... لبخندش به یک خنده تبدیل شد مهوش سریع به او نگاه کرد ... در نگاهش تعجب به وضوح دیده میشد .. زهرا بعد از چند دقیقه در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت :

زهرا : وای!!!!!!!!!!!!!! او .. خدایا .. چی دارم میشنوم ... چند ساعت نبودم متحول شدی .. قبلا میگفتی خانم کوچیک ..

--خودتون گفتید دیگه نگم خانم کوچیک ...

زهرا نفس عمیقی کشید ... حوصله ی جر و بحث با او را نداشت ... همانطور که به طرف درب خروجی آشپزخانه میرفت گفت :

زهرا : واسه شام صدام نکنید ..

و سریع از آشپزخانه خارج شد مهوش ظرف در دستش را محکم روی میز کوبید و با خود گفت " بدبخت شوهرش ... "

(میترا)

-سلام خانم ... خوب هستید ؟ بفرمایید تو خانم ترابی

--نه خیلی ممنونم مزاحم نمیشم .. دیر وقته ... فقط اومدم در مورد اون موضوع باهاتون صحبت کنم ... راستش با خواهرم حرف زدم .. اونا هم مشکلی نداشتن و ندارن .. اما مثله اینکه پسرشون خونه نیست .. باید به اون هم بگن ... فکر کنم تا الان دیگه برگشته باشه .. نمیدونم .. به هر حال خوده خواهرم هم یکی دوباری میترا جونو دیده .. خیلی ازش تعریف کرده ...
-لطف دارید شما .

--قربان شما ... برای همین گفتن اگه میشه واسه ی پس فردا شب خدمت برسیم ...

-خواهش میکنم .. خوشحال میشیم ..

--پس ما خدمت میرسیم ...

دیگر ماندن را درست ندانست .. سریع به سمت اتاقش رفت و خودش را روی تختش پرت کرد ... مهتا اصلا متوجه او نبود داشت با کامپیوترش بازی میکرد ... حالش اصلا خوب نبود ... پس علی رضا چرا ..؟؟ چرا چی؟؟؟ چرا به خواستگاریش نیامد؟؟

" از کجا معلوم اون منو دوست داشته باشه؟؟؟ نکنه همش یه دست توهم محضه؟؟؟ وای نه خدا!!!!!! "

بی اختیار یاد آهنگ محسن یگانه افتاد ... زیر لب قسمتی از آن را خواند ...

من توی زندگیت ثمری نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمونو بهم بگو که بدونم

باشم .. نباشم .. بمونم یا نمونم ..

کجای زندگیتیم؟ یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

میبینی دارم میمیرم و هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بی جات داری حرصمو در میاری ...

من توی زندگیت ثمری ... ولی دوستت دارم منم بیچارهه .

نفسش را پر صدا بیرون داد و چشمانش را بست ... این آهنگی بود که به حال و روز او میخورد ...
 برای همین دوستش داشت .. صدای پیام گوشی بلند شد ... بی حوصله به صفحه اش نگاه کرد ...
 تبلیغاتی بود .. بدون اینکه پیام را بخواند آن را پاک کرد ... تصمیم گرفت به زهرا زنگ بزند ...
 سریع شماره ی او را گرفت " مشترک مورد نظر شما دستگاه همراه خود را ... " سریع قطع کرد
 ... پس تصمیم گرفت به رزیتا زنگ بزند ... سریع تماس گرفت .. حتما باید با یکی از آنها حرف
 میزد ...

صبح با نوری که خورد تو چشمام از خواب نازم بیدار شدم ...

-اه اه اه .. کی این پنجره رو باز گذاشته؟؟

یه دفعه یادم افتاد دیشب خودم بازش کرده بودم .. مثلا میخواستم مهتابو تماشا کنم هم مهتابو دیدم .. هم خواب لازم از بین رفت و دیگه مطمئنم خوابم نمیبیره .. خدا رو شکر .. امروز کلاس نداشتم .. پس لازم نبود برم دانشگاه .. بی حوصله از تختم اومدم پایین ... رفتم از اتاق بیرون و یه راست تو آشپزخونه .. شیر آبو باز کردم ... همونجا یه مشتم پاشیدم به صورتم .. که یه دفعه صدای خوابالودی رو شنیدم ..

--سلااااااااام ..

برگشتم عقب ...

-شما هنوز نرفتین ???

--نه بابا .. خواستیم بریم مامانی نداشت ...

-خیله خوب ... نگار بیدار شده ??

--نه بابا .. بیدارش نکنی ... تازه دو ساعته خوابیده ..

-چش بود ??

--چیزیش نبود .. بیدار بودیم ..

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم : جدییییییییی ???

نیما خواب از سرش پرید .. با خنده گفت : تو چرا ذوق میکنی ??

-هیچی باوا .. حالا تو چرا نمیری بخوابی ؟

--اومدم آب بخورم ..

و یه راست رفت سمت یخچال و درشو باز کرد ... آبو برداشت و همونطور با بشکه خورد .. اه اه اه

-نیمااااااااااا .. نخور ..

دستشو تو هوا تکون داد و بشکه رو از لباس جدا کرد و گفت :

--بیخیال ... اینو تو گوشت فرو کن رزی .. اگه با بشکه آب نخوری با بشکه آب میخورن .

و بعدشم زد زیر خنده ... منم خندیدم ... تو مسافران .. فرخ همینو میگفت ... نیما بشکه رو گذاشت سر جاش و اومد از آشپزخونه خارج بشه که نگار محکم خورد تو سینه اش :

--بیدار شدی نگارم ؟

--آره

سریع گفتم : نگار چی شده ؟؟؟ حالت خوب نیس ؟؟

--نه بابا خوبم چیزیم نیس

با خنده و برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم : بابا فیلم نیا حمله ای ...

نیما حرفمو قطع کرد و داد زد : رزی مسخره باز یو ول کن ...

زرشککککک .. چقدر خوب تونستی جو رو عوض کنی ... رزی خفه بمیر .. الان نیما اعصاب نداره .. پس نباید به پر و پاش بیچی ...

و روبه نگار که رنگش حسابی پریده بود گفت : چته ؟

نگار هیچی نگفت ... و رفت سمت یخچال و درشو باز کرد .. نگاه من و نیما ثابت مونده بود سرش ..

نگار : بابا شماها چتونه ؟؟؟ یکم خسته ام ... واسه همین نمیتونم درس... ..

نگار حرفشو تکرار نکرد .. دست چپش اومد بالا و رفت روی قفسه سینه اش ... توی یه لحظه تمام این اتفاقات افتاد .. نگار یهو بیهوش شد ... نیما سریع نگارو بین زمین و هوا گرفت و صدایش زد : نگار ؟؟؟ نگار ؟؟؟ چت شد؟؟ نگار جونو نیما چشاتو باز کن ... نیما بمیره چت شده ؟؟؟

منم به کل لال شده بودم ... خدایا نگار چش شده ؟؟؟ یه دفعه ای چش شد ؟؟؟؟ نمیدونم چطوری مامان و بابا رو صدا زدم .. فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم توی راهروئه بیمارستانیم و نگار هم روی یه تخت ... سریع تختو نگه داشتن و چند تا پرستار و یه دکتر هم دور تختش بودن .. پرده رو کشیدن ... چیزی نمیدیدیم ... به نیما نگاه کردم ... رنگش پریده بود .. نگام کرد ... نگاش پر از

استرس و نگرانی بود .. چشاش سرخ بود مثله دو تا کاسه خون .. مدام انگشتاشو فقل میکرد
تو هم ... فقط گفت :

نگارم !!

الان دقیقا دو روزه که نگار رو از بیمارستان آوردیم خونه ... حالش خیلی بد شده ... دکتر اولاش
هم چیز دقیقی نمیدونست و گفت که باید نوار قلب بگیره تا معلوم بشه چی شده ... بعد از گرفتن
نوار معلوم شد که نگار رگ های قلبش گرفتگی دارن ... دکتر گفت که گرفتگی رگ باعث میشه
یه دفعه ای رگ قلب تنگ

بشه و خون نتونه جریان پیدا کنه (یکی از فامیلائی دورمون اینطوری بود) ... اونوقت حالشون بد
میشه ... واقعا نمیتونم چی بگم ... واقعا ... نگار ما سالم بود ... اون حالش خوب بود .. تا حالا
همچین علائمی توش ندیده بودیم ... از بچگی گاهی اینطور میشد ... اما ساده بود و کسی فکر
نمیکرد چیز زیاد مهمی باشه

... نیما هم حالش بهتر از نگار نبود ... مدام تو خودش بود .. کسی حق نزدیک شدن بهشو نداشت
... من که خودم دیگه قلم پامو بشکنم اگه برم سمتش .. نه .. البته بهش حق میدادم ... اون الان تو
وضعیت زیاد
خوبی نبود ..

یعنی هیچکودوممون تو وضعیت خوبی نبودیم .. خاله که اصلا حال نداشت بسکه گریه کرده بود ..
زهرا و میترا هم خیلی ناراحت شده بودن ... و ااااا اصلا یادم نبود که قراره امشب واسه میترا
خواستگار بیاد ... خودشم دقیقا نمیدونه الان خوشحاله یا ناراحت ... ولی تو قیافه اش راحت میشه
دید که به خاطر از دست دادن علی رضا ناراحته ..

زهره هم هنوز با خانواده اش همونطوریه .. زیادم باهاشون حرف نمیزنه ... فقط همون چیزایی که همه میگن و روز مره ان .. که به قول خودش " بابامو نمیبینم که .. مامانم هم که یا تو اتاقشه یا با دوستاش بیرون .. تمام وقتم و حرفام تو کل کل با مهوش سپری میشه "

در کل اوضاع هیچ کس خوب نبود ... اینم یه نوع شکست برای ما بود .. برای من .. برای میترا .. برای زهره .. ما سه تا دختریم ... شکستامون از اینجا شروع میشه .. غم هامون ... خوشیامون .. خنده هامون گریه هامون ... ما مثله همه آدمها مشکل داریم ... مثله همه آدمها خوشی داریم .. به اندازه هم بدبختی و غم ... ولی شاید بدبختی ما زیاد تر باشه تا خوشیمون .. اینم یه نوع از بازی های زمانه اس .. ای زمونه چی بگم بهت که دوست داری رو دوری بچرخه که رزیتا رو بدبخت کنه .. زهره رو .. میترا رو ...

حسین هم مثل قبل هنوز کلید کرده بهمون ... معلوم نیست کدوم حرفاش راسته کدوم دروغ .. به من نگاه میکنه ... به زهره هم نگاه میکنه .. شماره منو گرفته معلوم نیست از کی .. اونوقت با زهره حرف میزنه .. نمیگم از اینکه داره با زهره خوش و بش میکنه و حرف میزنه ناراحتیم ... اتفاقا خیلی هم خوشحالم ..

حداقلش اینه که میدونم امکان نداره حسین بخواد بیاد طرفم .. من مطمئنم میره با زهره .. خوب ظاهر قضیه که اینجوریه ... ولی خدایی من ازش متنفرم .. نمیدونم چرا حس خوبی بهش ندارم ... از اولم همینطور بودم ... وقتی میدیدمش یه جوری میشدم .. نه مثله اینا که تا طرفو میبینن قلبشون از کار بایسته و دوست دارن بپرن بغله طرف دقیقا یه حسی تضاد اینا ... خدایا .. آخر و عاقبت ما چی میشه ???

با ایستادن اتوبوس از فکر و خیال بیرون اومدم .. و پیاده شدم .. رفتم سمت دانشگاه ... اصلا حال و حوصله کلاسا رو نداشتم ... اما باید میرفتم تا اینجا شم به اندازه ی کافی غیبت خورده بودم ..

بی حوصله وارد سالن دانشگاه شدم ... فضای خسته کننده ای بود .. برای من کسل کننده بود ..
 زهرا رو ندیدم .. میترا رو هم همینطور ... با اعصاب خوردی رفتم سمت کلاس .. سکتشن
 امروزمون افتضاح بود ... خدایا بلاهارو دوتا دوتا بر سرم نازل میکنی ??? آی قربونه کرمت ...
 --سلام .

با صدای حسین از فکر در اومدم .. نگاهش کردم .. چشمای عسلیش با همیشه فرق داشت ... نکنه
 لنزن ??? نه بابا ... امکان نداره

سرمو تکون دادم و اروم گفتم : علیک سلام

--چیزی شده ???

--چطور ??

--احساس میکنم حابلت زیاد خوب نیست ..

--درسته .

--چی شده ??

سریع نگاهش کردم و گفتم : به تو ربطی داره ???

زبونشو قیچی کردم یکمی ... با من من گفت :

--هم..همینطوری بابا ... چیه سریع جوش میاری ..

داد زدم :

--حسین حوصله ندارم .. چرت و پرت نگو .. اگه کاری داری مثله آدم بیا بگو .. اگه نه که بازم مثله

آدم راهتو بکش برو .. هر چند میدونم از عهده انجام دادن هر دو تاشون خارجی ...

وقتی به خودم اومدم دیدم تمام بچه ها ایستادن و دارن نگاهمون میکنن .. تو نگاه دخترا حسرت

موج میزد ... حسادت .. شاید به خاطر اینکه حسین با من حرف میزنه ... اما به اونا محله چیزم

نمیده ... تو نگاه پسرا خنده موج میزد ... به خاطر اینکه تونستم حسینو خیطش کنم راضی بودم .
اما من هیچ کدومو دوست نداشتم .. فقط دوست داشتم خودمو خالی کنم ..

-- بچه ها استاد نیومددددد .

صدای سارا یکی از بچه های کلاسمون بود .. کیفمو رو شونم مرتب کردم و رفتم سمت در خروجی
دانشاه ... باید برمیگشتم خونه ...

از درب دانشگاه خارج شدم ... و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس ... بند کیفم کشیده شد ... با فکر
اینکه ممکنه دزد باشه یه جیغ فرا بنفش کشیدم و دستمو محکم کشیدم عقب که اون طرف بهم
فرصت نداد و سریع منو برگردوند سمت خودش .. با دیدنش جوش آوردم و داد زدم :

-ولم کنننننن .

*

سریع بند کیفمو ول کرد و بلند تر از خودم داد زد :

-- باید باهات حرف بزنم .

-من نمیخوام با تو حرف بزنم .

-- چه بخوای چه نخوای باید گوش کنی ..

-بایدی وجود نداره .. دلیلی هم نمیبینم به حرفای بی ربطت گوش کنم و وقتمو الکی هدر بدم .

-- برای چی ؟

-برای چیییییی؟؟؟ برای اینکه حالم ازت بهم میخوره .. حالم از صدات بهم میخوره .. حالم از
چشات بهم میخوره ... کلا وقتی میبینمت حالت تهوع بهم دست میده .

مچ دستمو گرفت توی دستش و محکم فشارش داد :

-- لیاقت نداری ... ولی باز من کوتاه نیام .. هه ... خوب میدونی همه دخترای دیگه چه فکرای

راجع به من میکنن .. منتظر یه اشاره از طرف منن .

حسین که معلوم بود کمی شوکه شده من من کنان ولی با صدای بلندی گفت :

--ت..تو چی..چیکارشی ؟

تن صدای علی کمی بالاتر رفت :

--تو چی کارشی !!!؟

حسین لبخند کجی زد و از خدا بی خبر گفت :

--نامزدشم ..

با دستم جلوی دهنمو گرفتم تا یه وقت جیغ نکشم ... علی خشک شد ... دستاشو گذاشت روی چشماشو بلند زد زیر خنده ... همونطور که میخندید اومد سمتم .. ایستاد رو به روم ... دستاشو زد به سینه اش .. نگاه کرد و با خنده گفت :

--میفهمه چی میگه ???

لبمو گاز گرفتم و هیچی نگفتم ... یکی دو باری علی رو توی این موقعیت ها دیده بودم .. میدونستم که حسابی غیرتیه ... میتونستم حدس بزنم قراره بعدش چی شه ... دوباره رفت سمت حسین .. به بقیه نگاه کردم ... دورمون آدم جمع شده بود .. چند نفری هم داشتن فیلم میگرفتن .. نگاه کن اینا چه حالی دارن ... دارن سوژه جمع میکنن ..

تمام حواسمو گذاشتم روی علی و حسین ..

--چی شی ??

-شوهرش میشم ...

علی سریع داد زد : خفه شوووو ..

حسین هم سریع مشتشو کوبوند تو صورت علی.. صدای فریاد علی بلند نشد .. فقط دستشو گذاشت رو صورتش ... با دیدن اون صحنه اشکام از چشمام ریختن بیرون .. علی سریع یقه ی حسینو گرفت تو دستاش و هلش داد سمت دیوار .. حسین محکم خورد تو دیوار پشت سرش .. علی رفت سمتش ... دوییدم سمتش .. بازوشو گرفتم تو دستم ...

فعلا باید خدا رو شکر کنم که نجاتم داده ... ولی باید میفهمیدم علی اینجا چیکار میکنه ... علی سریع اومد سمتم ... نگاهش کردم . چشمش غمگین بود .. واسه یه لحظه قلبم گرفت .. بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشینش ... به حسین نگاه کردم ... نشسته بود روی یه صندلی و چند نفری هم جمع شده بودن دورش ...

بدون هیچ حرفی دویدم دنبال علی .. فعلا اون برام بهترین پناهگاه بود .. نشسته بود تو ماشین و دستشو گذاشته بود رو فرمون .. با انگشتش میزد رو فرمون .. با پاهای لرزونم رفتم سمتش ... توی یه لحظه پریدم تو ماشین ... بدون اینکه بهم نگاه کنه ماشینو روشن کرد و حرکت کرد ... بهش نگاه کردم ... اونم بهم نگاه کرد :

--میشنوم .

-چ..چیو!؟

به رو به رو نگاه کرد و گفت :

--نیچون ..خوت خوب میدونییی ..

سرمو انداختم پایین ..

-از چی بگم؟؟؟

بغضم تو گلوم بود .. منتظر یه فرصت بود تا بترکه ..

چند تا نفس پی در پی کشید و گفت :

--همه چیو بگو ...

نگام کرد و ادامه داد :

--بدون کم و کاست ...

لبمو به دندون گرفتم .. نمیدونم چرا احساس میکردم میتونم به علی اعتماد کنم ... نمیدونم چرا فکر میکردم برام با بقیه فرق داره ... جدی برای من با همه فرق داره ؟؟؟ از کی تا حالا !!!
از کی ؟؟؟ نهج .. نمیدونم .

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و گفتم :

-اسمش حسینه .. سال بالاییه ماس .. یه دوست دیگه هم داره ... اسمش علی رضاس . هم علی صداش میکنن هم رضا ...

از همون دقیقه ی اول که دیدمشون حس خوبی نسبت بهشون پیدا نکردم .. مخصوصا به حسین .. حالا علی رضا زیاد طرفم نمیومد ... اما حسین ... یه پسریه که همه دخترای دانشگاه دنبالشن .. اما اون میگ...

--رزیتا اصلِ مطلبو بگو

با دستام کوبوندم رو پام و داد زدم :

-دِ لامصبیببب چی بگگگمممم ؟؟ هی میگی بگو بگو بگو ..

اونم بلند تر از من گفت : بگو اون پسره چیکارت داشت ؟؟؟

سررمو انداختم پایین :

-نمیدونم ...

--یعنی چی نمیدونم ؟

-فک کنم ... فک کنم میخواد .. م..میخواد .. خواستگاری کنه .

یه دفعه پاهاشو محکم زد رو ترمز وسط اتوبان ایستادیم .. از صدای جیغ لاستیکا خودمم به وحشت افتاده بودم .. چند تا ماشین از جفتمون رد شدن و بوق های سر سام آوری زدن ... سرشو گذاشته بود رو فرمون ... با ترس بهش نگاه میکردم .. نمیتونستم کاری کنم .. یعنی میترسیدم که کاری کنم .. کاراش غیر قابل پیش بینی بودن .. همونطور مونده بودیم وسط اتوبان .. آرام دستمو بردم جلو و گوشه ی پیراهنشو گرفتم تو دستم و تکونش دادم و گفتم :

-تو از چی ناراحتی؟

سریع نگاه کرد و گفت:

--من از چیزی ناراحت نیستم.

-چرا چرا هستی.. تو ناراحتی..

--آره آره من ناراحتمممممم.

-خوب از چی ناراحتی؟

روشو کرد سمت جاده.. معلوم بود داره از جایی میره که حالا حالاها نرسیم..

--الان می‌رسونمت خونه تون.

-نمیخوام برم خونه.. برم نگاروو ببینم حالم خراب تر بشه؟؟؟ برم نگاه های مامانو ببینم؟؟ برم

حاله داغونه نیما رو ببینم... برم ناراحتی های بابا رو ببینم؟؟؟ منو نبر خونه.. باشه؟؟؟

باشه رو با صدای بلندی گفتم...

--پس کجا ببرمت؟؟

-قبرستون.. من چه میدونم...

نگام کرد... از گفته ام پشیمون شدم.. ولی حال خودمم بهتر از اون نبود به خدا... دستامو

گذاشتم رو صورتمو به اشکام اجازه دادم بریزن بیرون..

*

(زهرا)

روی مبل جلوی تلوزیون لم داده بود و درحال تماشای برنامه ی مضخرف آشپزی بود... اونم ماله

شهری که اصلا نمیدانست کجای ایران است.... واقعا کجا بود؟؟؟؟ فقط برای اینکه مهوش را

نبیند... نمیدانست چرا اینقدر از او بدش می آمد...

شاید به خاطر اینکه از همان اول هم با او میانه ی خوبی نداشت ...

مادرش از وقتی که زهرا ۶ ساله بود او را وارد خانه کرده بود ...

بالاخره یک نفر باید کارهای خانه را انجام میداد دیگر ...

گوش هایش تیز شد ... صدای مهوش بود ...

کنجکاو شد ... داشت با کی حرف میزد؟؟

کنجکاو بود ...

از جایش بلند شد و آرام خودش را به پشت آشپزخانه رساند ...

وشهایش را تیز کرد

—نه بابا ... فردا شب بیاین ... قراره آقا و خانوم برن بیرون .. این دختره ولگردم میخواد با رفیقاش بره بیرون ... کسی نی ... منم خودم تنهام .. فوقش فردا یکمی آه و ناله و اشک میریزم میگم خواب بودم ندیدم کی اومده ...

زهرا گوشهایش تیزتر شد ... با خودش گفت :

" مارمولک موزیبییی "

باز هم مهوش شروع به صحبت کرد .. زهرا خودش را به دیوار چسباند و به ادامه ی حرف های او گوش کرد :

—بابا حمید تو چقدر دس پا چلفتیی ؟ نمیتونی دو تا قفلم وا کنی ؟؟؟؟

زهرا چیزی نشنید ... چند دقیقه گذشت :

—رمز گاوصندوقو نمیدونم ... ولی هشت ساعت خونه خالیه .. یعنی نمیتونی سر و تهشو هم بیاری ؟؟؟

زهرا نمیدانست چه بگوید ... او قصد داشت از خانه یشان دزدی کند ؟؟؟؟

اگر خانه خالی شود معلوم نی—..

با شنیدن صدای مهوش از فکر بیرون آمد ..

--زهرا میره ... الان سه روزه رو دنده چپ بلند شده میگه باید بریم پارک ... آره بابا تا ۱ شب
نمیاد .. تو ۵ میتونی بیای کارو شروع کنی ..

زهرا آب دهانش را قورت داد و بدون یک لحظه فکر سریع وارد آشپزخانه شد مهوش با دیدن
زهرا رنگش پرید و با ترس کلامش را عوض کرد و گفت :

--آ..آره مادر . دلم خیلی براتون تنگ شده ... وحید جان من باید برم به کارام برسیم ... شامو
حاضر نکردم ... به بچه ها سلام برسون ... خدا حافظت مادر ..

و سریع گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت ...

زهرا لیوان چایی اش را در دست گرفت و رو به روی مهوش نشست و بیخیال گفت :

زهرا : شام چی میخوای درست کنی؟؟

مهوش با لکنت گفت :

با..باقالی پلو

زهرا : لازانیا .

مهوش : ها !!؟

زهرا همانطور که قلیپی از چایی اش را خورد گت :

زهرا : شام لازانیا درست کن ..

مهوش : زهرا خانم شما فردا با دوستاتون میرین بیرون ???

زهرا به مهوش نگاه کرد ... پوزخندی زد و گفت :

زهرا : نرم ???

مهوش : نه نه خانم ... برید .. اص..اصن من که کاری ندارم ...

زهرا شانه ای بالا انداخت و گفت :

زهرا : آره اصن به تو چه ؟

از جا بلند شد ... باقی چایی را در سینک ریخت و از آشپزخانه خارج شد .. با خود گفت :

" مارمولک تر از تو خودتی "

(میترا)

استرس داشت ..

هنوز نمیتوانست درست با خودش کنار بیاید نمیتوانست چگونه توانسته بود به خود اجازه دهد .. او هنوز علی رضا را دوست داشت ...

اما حالا پسری در خانه یشان نشسته بود که به راحتی میتوانست او را از علی رضا جدا کند ...

او فقط به خاطر پدرش قبول کرده بود .. اگر پدرش با او حرف نمیزد محال بود بتواند قبول کند ...

با صدای مادرش که میگفت :

" میترا جان چایی بیار "

نگاهی به خودش انداخت ... چادر سفیدش روی لباس های یاسی اش بود ... (توی مراسم

خواستگاری داداشم تیرپ عروس خانوم اینطوری بود)

با دستای لرزان سینی را برداشت و در دست گرفت .. از لرزش بی نهایت دستانش خودش هم ترسید

زیر لب صلوات فرستاد ...

تا کمی آرامش بگیرد

از آشپزخانه خارج شد

اول از همه نگاهش به مرد پیری افتاد که با لبخند به او نگاه میکرد ... ناخودآگاه لبخند زد ...
هیچی نشده بود از او خوشش آمده بود ...

به سمت او رفت و سینی چای را مقابل او گرفت ... با لبخند برداشت و تشکر کرد ..

در آخر نوبت به داماد رسید .. مقابل او ایستاد وقتی او سرش را بلند کرد .. میترا هم سرش را بلند
کرد ... هر دو با هم وا رفتند ...

سینی از دست میترا ول شد و محکم بر روی زمین افتاد ...

زیر لب زمزمه کرد :

علی رضا ... خداااااا یاااااا

سرم درد میکرد ... امروز اتفاقی عجیبی برام افتاد ... یه لحظه هم نمیتونم از فکرشون پیام
بیرون ...

من نمیفهمم اصرار های بیش از حد حسین برای چیه ... واقعا نمیتونم بفهمم ... اگه منو میخواند
چرا به زهرا نگاه میکنه ???

این کاراش چه معنی میده ??? نه ... واقعا نمیفهمم ...

یه دقیقه پیش منم یه دقیقه پیش زهرا یه دقیقه با من حرف میزنه ... یه دقیقه با زهرا ...

اونم واقعا توی هنگه و چیزی از رفتارای اون نمیفهمم ... دلم میخواند بفهمم ... واقعا برام سخته ...
حداقل تکلیفشو با خودش مشخص کنه کافیه ...

علی رضا بدتر از اونه ...

اصلا هر دوشون مشکوکن ... مشکوک میزنن ... چرا هر دو با هم یادشون افتاد که ما هم
کئارشونیم ??

نشسته بود روی میز نهارخوری داخل پذیرایی .. یاد امشب افتاد ... قراره پارکش را لحظه ای فراموش نمیکرد ...

قراره مهوش را نیز لحظه ای فراموش نمیکرد ... قراره دزدی .. مادر و پدرش دوساعتی میشد که خانه را ترک کرده بودند ...

زها فکر های جورواجوری در ذهنش داشت ... به ساعت نگاه کرد ... از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت .. باید حاضر میشد .. از قبل به حسین و علی رضا زنگ زده بود .. اونها هم قراره پارک رو کنسل کردند ...

از توی کمد مانتوی سبز پسته ای کوتاهشو که یه کمربند براق مشکی هم روش بود رو درآورد و پوشید ... شلوار لی لوله تفنگی اش را هم پوشید .. شد همان دختر جلف .. همانی که مهوش ازش حرف میزد .. (این دختری جلف و ولگرد میخواد با رفیقاش بره پارک) با خودش گفت :

"قسم میخورم خودم از خونه پرتت کنم بیرون"

موهای مشکیشو باز کرد و شونه کشید توشون ... با کش مو بالا بالای سرش بستشون و کلیپس گنده اشو هم زد بهشون ... موهاشو فرق کج ریخت تو صورتش و شال مشکیشو زد رو سرش ...

یه بار دیگه خودشو تو آینه نگاه کرد .. وسایل آرایشی هاشو درآورد و مشغول شد ... سایه ی سبز زد پشت چشش و رژگونه ی آجری ...

ریمل مورد علاقه اشو زد به مژه هاش .. همونی که خاله ی عزیزش براش خریده بود .. همون خاله ای که الان شش ماهه ندیدش .. مژه هاش پر شده بودن ...

رژلبشو برداشت .. خواست بازش کنه که نگاش روی مارک رژش ثابت موند ... اولین حرف روش H بود ... لبخند زد ... بی اختیار یاد حسین افتاد ... از کاری که دیروز انجام داده بود خبر داشت ... فکر نمی کرد حسین دعوا هم بلد باشه .. اما واقعا دلش واسه رزیتا میسوخت ... دوستش بود ... دوستش داشت ...

رژ رو مالید به لبش ... رژ لب صورتیش ... برق لب زد روش ..

آستینای مانتوشو زد تا بالای آرنجش ...

دیگه عالی بود .. هیچی کم نبود ... کیفشو گرفت تو دستش و از اتاقش رفت بیرون .. مهوش داشت اخبار نگاه میکرد ...

-من دارم میرم ..

--باشه ..

-شامم سالاد ماکارونی میخوام ..

--مگه آقا و خانم میان؟؟

-چی!!!!؟

--ه..هیچی .. به سلامت ...

-شام نمیخواه درست کنی .. با رفیقا بیرونیم ..

کفشای پاشنه بلندشو پوشید و سری از خونه خارج شد ..

فکر همه جاشو کرده بود ... در اصلی آپارتمانو باز کرد و خارج شد ... تا سرشو بلند کرد چشاش خوردن به یه تی شرت مشکی ... روش یه Z سفید نوشته شده بود ... سرشو بلند کرد و با دیدن آریان وا رفت ... تمام نقشه هاش نقش بر آب شد .. با وجود آریان نمیتونست کاری کنه ..

--سلام زهرا خانم ..

با صدایش به خودش اومد ... یه قدم رفت عقب و گفت :

-س..سلام ..

توی یه لحظه چشای آریان گرد شد ... خیره شد به زهرا .. از کفشاش اومد بالا تر .. مانتوش .. آستیناش .. موهاش .. شالش ... صورتش ...

--چیکار کردی با خودت ؟؟؟!!!!

برای یه لحظه ترسید .. کمی شالشو آورد جلو تر ...

-میخوام بم بیرون آقای بازرسی ..

به لباساش اشاره کرد و گفت :

--اینطوری ؟

-نه اینا رو امتحانی پوشیدم ببینم تیپم چطور میشه .. معلومه میخوام با اینا برم دیگه ..

--نمیذارم با اینا بری ..

پقی زد زیر خنده و گفت :

-غلط کردی ... خر کی باشی ..

--خره!!! گشت میگیرتت ...

-به شما ربطی داره ??? من از بچگی ارزوم بوده گشت یه بار منو بگیره ... الان موقعیت پیش

اومده دیگه ..

یه دفعه یادش افتاد چیزی رو نپرسیده ..

-بینم ?? اصن تو برای چی اومدی اینجا ???

--با زن دایمی کار داشتیم ..

--تشریف ندارن .. برید رد کارتون ...

دندوناشو رو هم سابید ... با دستاش محکم شال زهرا رو کشید جلو و چرخید سمت ماشینش و

توی یک ثانیه از اونجا دور شد ...

به پنجره ی خونه شون نگاه کرد ... مهوش ایستاده بود و نگاهش میکرد ...

سریع رفت سمت انتهای خیابون ...

هوا تاریک شده بود ... پشت درخت بزرگ نزدیک خونه شون قایم شده بود ... نگاهش خیره شد
روی وانت سفیدی که پارک شده بود جلوی خونه شون .. بدنه ی زنگ زده ای داشت .. ماشین
پسر مهوش بود ... به ساعتش نگاه کرد ... ۷:۳۰ بود .. گوشیشو از جیب مانتوش درآورد و مشغول
شماره گیری شد ...

-الو؟؟ ۱۱۰؟

...--

-آقا بدبخت شدیم خونه مونو دزد زده ...

...--

-بله بله الان توی خونه اس ...

...--

-مطمئنم ..

...--

-آدرس؟؟؟ زعرانیه خیابون ...

بعد از اینکه تماسو قطع کرد سریع رفت سمت آپارتمان .. درو آروم با کلیدش باز کرد و رفت تو
...

پشت در خونه شون ایستاد ... گوششو چسبوند به در ... صدای ریزی میشنید ... برایش قابل فهم
نبود ...

ربع ساعت بیست دقیقه ای طول کشید که صدای آژیر ماشین پلیس توی خیابون پخش شد ...
با خوشحالی سه بار دور خودش چرخید و به خودش افتخار کرد ...

-آآآقا .. آآآقا دزد توی خونه اس .. زندگیمونو بردن ..

سریع و بی صدا با کلیدش درو باز کرد و همگی داخل شدن ... چراغو روشن کرد ..

اما هیچ کس توی خونه نبود ..

چشاش از روز تعجب باز باز مونده بودن ... تمام خونه رو با پلیسا زیر و رو کردن اما نه خبری از مهوش بود نه پسرش ...

مطمئن بود توی خونه هستن ... چون ماشین جلوی در بود ... وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد همون وانت درب و داغون رو دم در دید .. خیالش راحت شد که توی خونه هستن ... خواست بره توی آشپزخونه که صدایی میخکوبش کرد :

--خانم شما اشتباه میکنید .. میبینید که ؟ کسی توی خونه نیست ..

-آقا من مطمئنم ... اونا توی خونه ان ..

--خانم شما از کجا اینقدر مطمئن هستین؟؟ همکارا همه جا رو گشتن ... اما کسی نیست

زهرا به نتیجه ای نرسید ...

فکرش به هیچ جا قد نمی داد ... با ناراحتی سرش رو تکیه داد و گفت :

-شاید من اشتباه کردم ..

مردا رفتن سمت در .. زهرا باهاشون تا دم در رفت ...

--خانم لطفا از این به بعد بیشتر توجه کنید ...

زهرا چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین ... درو بست و تکیه داد به در..

صدای زنگ تلفنی رو شنید ... نه از تلفن خونه بود نه موبایلش

زهرا با تعجب به در آشپزخونه نگاه کرد

جرقه ای توی ذهنش زده شد .. سریع دوید سمت آشپزخونه ... چرا زودتر به فکر خودش نرسیده بود ؟؟؟ تراس آشپزخونه بهترین جا واسه قایم شدن بود ..

یه ملاقه چوبی برداشت و محکم گرفت توی دستش ... در تراسو آروم باز کرد با دیدن مهوش و پسر قد بلندی که پشت سرش بود و کاپشن مشکی رنگی تنش بود یهو رنگش پرید ... اومد جیغ بزنه که با دستمال سفیدی که قرار گرفت جلوی ذهنش غافلگیر شد ... فکر نمی کرد همچین چیزی همراهشون باشه... از حال رفت و دیگه چیزی نفهمید ...

(میترا)

تا حالا بیشتر از صد بار به زهرا زنگ زده بود ... دلش شور میزد ... خبر داشت که زهرا میخواست چیکار کنه ... اتفاقا ازش ممنون هم بود ... نمیدونست با چه رویی باید علی رضا رو ببینه ...

*

با صدای مادرش از فکر و خیال بیرون اومد و سیخ نشست سر جاش :

--میترا ؟؟؟ میترا پاشو بیا ..

سریع از اتاقش بیرون رفت و خودشو به مادرش که توی پذیرایی نشسته بود رسوند و گفت :

-بله ؟

--گوشیت داره خودشو خفه میکنه ..

-مرسیییی ..

سریع شیرجه زد رو گوشیش ... با دیدن اسم ماهک خشکش زد ...

علی رضا بود ... ولی به اسم ماهک توی گوشیش شماره شو سیو کرده بود .. توی یه چشم به هم زدن گوشی رو برداشت و پرید توی اتاقش..زیر لب صلواتی فرستاد و جواب داد :

-ب..بله؟؟

--سلام میترا خانمم .

میترا چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت :

-سلام .

مکت کرد و گفت :

-چیکار داری؟؟

--دیشب خیلی خوب بود ..

از یادآوری دیشب مور مورش شد ... خودشم میدونست حسابی گند زده ...

-آره خیلی خوب بود ..

--من که خیلی شوکه شدم .

-منم بیشتر از تو شوکه شدم .

--معلوم بود ...

-تیکه پروندی؟

--نه .. از رفتارت کاملا معلوم بود .. چایی رو پخش کردی رو قالی خونه تون ..

میترا دیگه نتونست تحمل کنه ... سریع و محکم گفت :

-تو دختر نیستی..به خاطر همین نمیتونی این چیزا رو بفهمی..من باید برم خداحافظ ..

و سریع تماسو قطع کرد .. نفسشو راحت بیرون داد و زیر لب خدا رو شکر کرد ...

-پسره زبون نفهم .

ایندفعه با صدای مهتا از جا پرید :

--سلاااااا آجیییییی ..

و در یک ثانیه مهتا خودشو انداخت توی بغل میترا و محکم دستاشو حلقه کرد دور گردنش ..

درحالی که میخندید چندبار محکم صورت میترا رو بوسید ..میترا با خنده خودشو از مهتا جدا

کرد .اونو روی تخت نشوند و گفت :

-صورت آجیتو کبود کردی دخترهههه ..

مهتا با صدای باریک و قشنگش گفت :

--مگه بده آجیمو دوست دارم؟؟

-معلومه که نه ..تو منو دوست نداشته باشی کی دوست داشته باشه؟؟

مهتا زل زد تو چشای میترا و گفت :

--خوو همون پسره دیگه .

-پسره!؟

--همون آقاهه که دیشب اومده بود دیگه ..

میترا سری تکان داد و آروم گفت :

-برو لباساتو عوض کن ..

--ناراحت شدی؟

میترا لبخند زد و گفت :

تو که جونمی مهربونمی میخوام باهام برقصی

تو که نفسی واسه من بسی میخوام باهام برقصی ...

با خنده به حرکات تند مهتا خیره شد ... مهتا همونطور که با اهنگ بالا و پایین میپرید شروع کرد به خوندن :

--تو بهم بگو چجوری ؟ با من برقص و خودتو بهم بیسبون ..

میترا داد زد :

-بچسبوووون ..

مهتا بدون توجه به حرف های میترا دوباره مشغول کارای خودش شد ... میترا با خودش فکر کرد " خوش بحالت مهتا با تمام وجودم دارم بهت حسودی میکنم .. کاش جای تو بودم "

شالمو روی سرم مرتب کردم و از اتاقم زدم بیرون .. کیفمو که افتاده بود روی مبلوبرداشتم و رفتم سمت در .. مامان سریع دوید سمتم .. یه نگاه به چهره ی خسته اش انداختم .. لبخند زدم و بوسیدمش :

-کلید ندارم ..زود برمیگردم .گفتم جایی نری .

--کجا میخوای بری !؟

-میخوام برم داروخونه مرکزی واسه نگار داروهای قلبشو بگیرم .. دیشب تموم شدن ..امشبم که باید قرصشو بخوره ..

--نمی خواد نیما گفت خودش میگیره میاره ..

چونه اش شروع کرد به لرزیدن :

--الهی بمیرم برا بچم ..دیگه حتی حوصله ی خودشم نداره ..

و بعد از زن این حرف اشکاش از چشاش ریختن بیرون و و رفت سمت آشپزخونه ..

خدایا این کارا یعنی چی؟؟؟ چی میشه بفهمم اینا همش خوابه .. نگار همونطور سرحال و شاد برا خودش بچرخه .. نیما رو دیگه اینقدر غصه دار نبینیم .. ما همه مون اون نیمای شاد و شیطونو میخوایم ... دلم براش تنگ شده .. من نمیتونم با شخصیت جدید اطرافیانم کنار بیام .. واسم سخته ... با ناراحتی کیفمو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت اتاق نگار .. درو باز کردم .. دراز کشیده بود روی تختش و یه مجله هم توی دستش بود و مثلا داشت میخوندش .. با لبخند رفتم پیشش و نشستم روی تخت و گفتم :

-چطوری زن داداشم ؟

نگام کرد :

--بد نیستم ...

-بهش نگاه کردم :

--چیه؟؟؟! دلت واسه اون نگار تنگ شده؟؟ اون نگاری که عشق نیما بود؟؟ اون نگاری که نیما عشقش بود؟؟ اونی که عاشق دخترخاله اشه؟؟؟

آروم خندید :

--منم خیلی دلم براش تنگ شده ...

دستشو گرفتم توی دستم :

-چی داری میگی دیوونه ؟ تو هنوز همون نگاری ؟ همونی که عشق نیما و خواهر شوهرشه ..

واسه اینکه یکمی از این فکر و خیال بیارمش بیرون ، خندیدم و گفتم :

-اووووووه .. نیگاه کن قیافه شوووو .. نیمای بدبخت چه گناهی کرده تورو این شکلی باید ببینه؟؟؟

لبخند زد و گفت :

--آره واقعا ..

-نگاه کن خودتم داری اعتراف میکنی ???

بلند شدم دستشو گرفتم .. نشوندمش روی صندلی و گفتم :

-زن داداش ! تو حالت خیلی خوبه .. ببین تو الان چقدر راحت نشستی روی این صندلیه ?? نگار تو حالت خوبه .. فقط باید داروهاتو بخوری .. نباید نا امید بشی .. دنیا که به آخر نرسیده ..

--نیما دیگه نمیاد طرف من ..

آروم دستمو زدم رو صورتش و گفتم :

-دختره از این حرفا نزن .. که اگه نیما بشنوه دیگه تموم ...

خندید ..

--حالا میخوای چیکار من بدبخت کنی ؟

-همون کاری که الان دوهفته اس انجامش ندادی ..

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد ... داشت به خودش تو آینه نگاه میکرد ..

نشستم جفتش و گفتم :

-خوووب .. اول ابروهات .. مطمئنم نیما ببینت خیلی حال و هواش عوض میشه .. تو خسته نشدی

با اینا ؟

لبخند زد و چشاشو بست . قبل از اینکه کارمو شروع کنم چشمم بستم و لبامو محکم گذاشتم

روی گونه ی راستش ..

بعد از یک ساعت با دستم کمرمو گرفتم و به بدنم کش و قوس دادم و گفتم :

-واااااا .. دقیقا داشتم اسلوموشن کار میکردم .. تا حالا هیچکدوم از کارای اصلاحم اینقدر طول

نکشیده بود .. نمیخوای ببینی خودتو ؟ خیلی عالی شدی عشقمممم ..

آروم خندید و چشماشو باز کرد .. به صورتش نگاه کرد .. خیره موند به ابروهاش ..

همونطور که به آینه نگاه میکرد گفت :

--کاش آرایشگر میشدی ..

-ای کـــــــــــــــــاش ..

از جاش بلند شد .. منم بلند شدم و محکم بغلم کرد و سرشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

--اگه تورو نداشتم رزیتا چیکار میکردم ؟

-نیما رو داری که ..

--عاشقتم خواهرشوهر مهربونم ..

سرشو بلند کردم و نگاهش کردم چشم توی چشای مشکیش قفل شد :

-تو بهترینی ..

لبخند زدم ازش جدا شدم ..نشست روی تخت و نگام کرد .. از اتاق رفتم بیرون و دوییدم تو اتاق

خودم سریع لباسامو عوض کردم و در کمدمو باز کردم .. دنبال یه لباس خوب بودم واسه

نگار..خوشبختانه سایزمون یکی بود .. از توی کمدم یه تاپ دوبنده زرشکی که روش چند تا نگین

زده بودنو پایینش هم مدل کراواتی بود درآوردم و گرفتمش جلوی خودم ... این خیلی قشنگ بود

... حالا که هیچ کس نمیخواست کاری کنه باید خودم دست به کار میشدم ...

یه دامن مشکی هم درآوردم و از اتاق رفتم بیرون .. بدون اینکه دربزنم وارد اتاق شدم .. لباسارو

گرفتم سمت نگار و گفتم :

-چطولن؟؟؟

با خنده لباسارو ازم گرفت و گفت :

--قجنگــــــــــــــــن ..

-پس بپوششون ..

--ها!!!!!!

-فارسی گفتم ..لباسا رو بیوش ..

--اینا رو ؟؟؟

با سر تایید کردم :

--چرت نگو رُزییییی ...

سرمو براش کج کردم و گفتم :

-به خاطر نیما ..

سرشو انداخت پایین .. لباسا رو توی چنگش گرفته بود ..

بعد از چند دقیقه سکوت گفت :

--باشششه .

خندیدم و گفتم :

-الهی من فدااااات ..

سریع از اتاق بیرون رفتم و گذاشتم لباساشو بیوشه ..

وقتی رفتم تو دیدم نشسته روی صندلی میز توالت و داره به خودش نگاه میکنه ..

-نبینم نگاری ناراحت باشه هاااا ..

بازم هیچ عکس العملی ازش ندیدم ... ایستادم پشت سرش و دستمو کشیدم توی موهای

کوتاهش ..

-آرایشم بکن ..

نگاه کرد به روبه روش .. بی اختیار دستش رفت سمت رژی که من میدونستم نیما ازش خوشش

میاد .. خدایا فقط کاری کن اوضاع خونه بشه همون اوضاع قدیمی ..

رژو گرفت سمت لباش ... دستش خشک شده بود تو هوا ..

زدم به شونه هاش و گفتم :

--چرا خشکت زد؟؟ بزن دیگه ..

رژو پرت کرد روی میز و سرشو گرفت توی دستش و داد زد :

--رزیتتتا .. ولم کننننن ..

لال شدم ..

--برو از اتاق بیرون ..

--نگار؟؟

سرم چرخید سمت در .. نگارم به در نگاه کرد ...

--رزیتا برو از اتاق بیرون ..

آروم سرمو تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون .. نیما درو بست و من موندم پشت در .. تکیه دادم به در و اجازه دادم اشکام از چشمم بریزن بیرون ... دلم به حاله نگار و نیما میسوخت ...

(زهرا)

با درد چشماشو باز کرد ... اطرافشو تار میدید .. توی فضای مرطوبی قرار داشت ... بوی بدی رو استشمام میکرد .. به جرئت میتونست بگه بدترین بویی که تا به حال تنفس کرده همین بود ..

دستاشو گذاشت روی زمین که دستاشو روی کاه حس کرد ... به زور خودشو بالا کشید و کیه شو داد به ستون چوبی پشت سرش .. نمیدونست چطوری رسیده به اینجا .. اون که فکر همه جا رو کرده بود .. اما حتی یک درصد هم نمیتونست احتمال بده که مهوش همچین چیزی رو با خودش داشته باشه ..

در باز شد ... زهرا توی اون تاریکی چیزی نمیدید ... چراغ آفتابی روبه روی صورتش روشن شد ...
با حرص چشماشو بست تا بتونه بعد از چند دقیقه به نور عادت کنه ...

دستشو که گرفته بود جلوی صورتش رو به آرامی پایین آورد و آرام آرام چشماشو باز کرد ..
با دیدن پسر مهوش ناخواسته شروع به لرز کرد ..

با ترس خودشو جمع تر کرد و زانوهایشو جمع کرد توی بغلش ...

ترس از چشمای سبزش میزد بیرون .. روشو گرفته بود یه سمت دیگه تا چشمش به اون پسر
نیوفته ...

پسر مهوش ، حمید ، روبه روی زهرا ایستاده بود ... زهرا برای یه لحظه به اون نگاه کرد ...

حمید دست کرد توی جیب کاپشنش و گوشه زهرا رو درآورد و همونطور که میرفت توی لیست
مخاطباناش گفت :

--گوشیت تا حالا بیشتر از صد دفعه زنگ خورده ... اووووم .. رزیتا ۶ میس کال .. میترا ۷ میس
کال .. حسین ۱۱ میس کال ... طرلان ۲ میس کال ..

با شیطنت به زهرا خیره شد و گفت :

--نه بابا میبینم خیلی واسه همه مهم هستی که بعد از یه ساعت اینطوری دنبالت میگردن ..ولی
جات امنه .. کسی نمیتونه پیدات کنه ...

زهرا با ترس به حمید خیره ه شد ..

م..من ک..کجا..م؟؟؟

--یه جای خیلی قشنگ .. من و مهوش خیلی وقته اینجا رو برات آماده کردیم ...

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :

--میبینی که .. زیادم بد نیست ...

زهرا با انزجار چشاشو بست ... راست میگفت .. عالی بود .. اونجایی که نمیدونست کجاست خیلی قشنگ بود ...

بوی گندِ اون انباری داشت دیوونه اش میکرد ...

-اون مهوشِ نامرد کجاست؟؟ منو آوردید اینجا چیکار؟؟

--آوردیمت یکمی خوش بگذرونیم ...

با این حرف اشکای زهرا از چشاش ریختن بیرون ...

حمید قهقهه زد و گفت :

--گریه میکنی قیافه ات خیلی بامزه میشه ...

زهرا سریع به اون نگاه کرد ... نمیتونست با پشت دست اشکاشو پاک کنه .. چون دستاش بسته بود ... فقط دهنش باز بود ..

-منو ول کن برم ... من به چه دردتون میخورم؟؟ گرفتن من چه سودی به حال شما داره؟؟

حمید خواست حرفی بزنه که در انباری با صدای قیژی باز شد و مهوش با همون اخم و تخمش اومد تو و گفت :

--پول ..

زهرا با گریه گفت :

-پول؟؟ پول؟؟ شما به خاطر پول منو گرفتید؟؟ مگه بابای من کم به تو پول میداد؟؟؟

--داری زیادی حرف میزنی .. حمید .. دهنشم ببند ..

حمید با چسب کلفتی که از گوشه ی قفسه برداشت رفت سمت زهرا ..

زهرا اینبارم با ترس خودشو جمع کرد و گفت :

-ولم کن آشغالالال ..نیا جلو ..

حمید بدون توجه به سر و صداهایی که زهرا راه انداخته بود جلو رفت و با یه حرکت چسبو چسبوند روی دهن زهرا ...

به حدی سریع اینکارو کرد که زهرا شوکه شد و حتی نتونست سرشو به اطراف بچرخونه تا مانعش بشه ..

همونطور که خفه جیغ میکشید و تند تند خودشو تکون میداد خنده های مهوش و حمید شنید که با هم حرف میزدن و از انباری میرفتن بیرون ...

تمام بدنش میلرزید ... نمیتونستکاری کنه .. فکرشم نمیکرد همچین اتفاقی براش بیفته ... خودشو توی اوج تنهایی حس میکرد ...

الان دیگه کس نبود که بیاد و کمکش کنه ..

الان نه مادر و پدرش بودن و نه رزیتا و میترا و نه حسین و نه آریان ...

الان فقط زهرا بود و مهوش و حمید ...

همونطور که گریه میکرد سرشو چسبوند به ستون و چشماشو بست و به حال خودش و خودخواهیش افسوس خورد ..

از حال رزیتا به خوبی خبر داشت .. با حسین دعواش شده بود ..

اصلا نمیدونست رزیتا برای چی اینقدر از حسین بیزار ..

یاد اون روزی افتاد که شماره ی رزیتا رو دو دستی داد به حسین ... ای کاش نمیداد .. شاید اگه همچین کاری نمیکرد مشکلات رزیتا کمتر میشدن ...

شده یکی .. حداقل برای رزیتا بهتر بود .. نمیتونست ناراحتی خواهرشو ببینه ...

ای کاش میتونست با میترا حرف بزنه .. دلش یه هم صحبت میخواست .. اما کی بود که باهاش حرف بزنه ...

سرشو گرفت بالا و با اشک به سقف کاه گلی بالای سرش خیره شد ... فقط خدا بود که الان میتونست باهاش حرف بزنه ...

فقط اون بود ...

*

دلم شور میزنه .. نمیدونم چرا فکر میکنم یه اتفاق بدی داره واسه زهرا میوفته .. تا حالا نشده به زهرا زنگ بزنی و جواب نده ..

شاید توی بعضی موقعیت ها جواب نده اما الان یه روزه هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده .. با میترا هم حرف زدم اما اونم خبری ازش نداره و هر چی بهش زنگ میزنه و پیام میده جوابی دریافت نمیکنه ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد ..

-بله؟؟

--سلام ..

-سلام چطوری؟

--بد نیستم .. از زهرا خبری نشد؟

-نه.. تو چی؟ ازش خبری نداری؟ نشده بهت زنگ بزنه؟

--نه به خدا .. هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده ..

-میگم مادر و پدرش خبر دارن ازش؟؟

--نمیدونم ..

-خوب اونا حتما میدونن دخترشون کجاست دیگه

خندیدم..

-هاها.. حرفا میزنی میترا ها!!! ... آخه اونا که اصلا نمیدونن اسم دخترشون چیه .

خندید..

--آره راست میگی..

مکت کرد و جدی شد .

--حالا باید چیکار کنیم رزیتا؟؟ به خدا دل تو دلم نیست ..

-بریم درِ خونه شون .. مهوش که میدونه کجاست ..میخواد بره بیرون اکثر اوقات به اون میگه ..

--بد فکریم نیست .. مهوش حتما میدونه ..

-پس میام دنبالت با هم میریم ..

--نه .. علی رضا داره میاد..مهتا رو ببره بیرون ..

-اووووه ..شوهر خواهرِ دیگههههه .

خندید ..

--دیووونه .. باید بایستم تا مهتا بیاد .. تو برو من خودم میام.. آدرسِ خونه شونو داری ؟

-نه..هیچ وقت نشد که برم پیشش ..

--آآره ..همیشه هم از دستت شاکی بود .. آدرس رو برات اس ام اس میکنم ..

-اوکی ..منتظرم ..

--خداحافظ ..

قطع کردم و گوشی رو توی دستام فشار دادم ..

یه بار دیگه زهرا رو گرفتم .. بازم جواب نداد .. اینقدر زنگ خورد تا قطع شد ..

استرسم به اوج خودش رسیده بود .. کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون..

وقتی رسیدم درِ خونه ی زهرا اینا هنوز میترا نیومده بود ..نمیخواستم الان زنگشونو بزnm

..میایستادم تا میترا بیاد بهتر بود ..

یه بار دیگه شماره ی زهرا رو گرفتم..

بازم همون بوق های پشت سر هم مسخره..

با افسوس و ناراحتی سرمو تکون دادم و به رو به روم نگاه کردم ... یه پژوی زرد رنگ پیچید توی کوچه..

لبخند زدم و یکمی رفتم جلو تر .. پژو جلوی پای من ایستاد و پولشو حساب کرد و پرید پایین ..
--سلام..

-سلام

--دیر کردم..بخشید

-نه بابا..

--زنگشونو زدی؟؟

به درِ خونه شون نگاه کردم و گفتم :

-نه.. گفتم تو هم بیای بعد ..

اونم مسیر نگاه منو دنبال کرد و سرشو به معنی اوکی تکون داد ...

با هم رفتیم سمتِ خونه شون..

سرایدار جلوی در بود ..

خواستیم بریم تو که سرایدار جلومونو گرفت..

--بفرما دخترم..

-سلام..باید بریم بالا..

--خونهی کی دخترم؟

میترا جلو اومدو گفت :

--آقای شاهد..

--نیستن دخترم..

من و میترا با تعجب بهم نگاه کردیم..

--نیستن؟؟

--نه دخترم نیستن..مگه نمیدونید چی شده؟

میترا بازم گفت :

--نه..مگه اتفاقی افتاده؟؟

پیرمرد سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت :

--والله این دختر خانواده شاهد دیشب پریش بود پلیسو آورد اینجا و گفت که خونه رو دزد زده

و زندگیمونو بردن..

مکث کرد..

--پلیسا همه جا رو گشتن.. اما نه دزدی بود نه وسیله ای کم شده بود .. هیچی دیگه پلیسا میرن

...اون دخترم از همون شب غیبش زد..الانم مادر و پدرش اومده بودن..مادرش حالش بد شد بده

خدا رو بردن بیمارستان ..آقای شاهد هم رفتن کلانتری...

واللای واللای واللای .. رنگم پرید ... با دهنی باز به میترا نگاه کردم..

دو تا همون با هم گفتیم:

--واللای ...بدبخت شدیمممم مهوووووش..

با دستام جلوی صورتمو گرفتم اینبار دیگه اشکام از چشمام ریختن بیرون... بلند بلند گریه

میکردم..

میترا هم مثله همیشه بی صدا گریه میکرد ..

--کدوم کلانتری رفته؟؟

پیرمرد بیچاره که کپ کرده بود گفت :

--ه..همین کلانتری محل..

سریع دوییدیم سمت در خروجی و از آپارتمان زدیم بیرون..سریع دستمو جلوی یه ماشین تکون دادم ..

اون راننده بیدبخت که یه پسر جوونی بود جلوی پامون ایستاد..اونم شوکه شده بود..
با میترا پریدیم بالا..وقتی حالی خرابمونو دید گفت :

--کجا میری خواهرم؟؟

نمیتونستم حرف بزنم.. میترا جای من گفت :

--همین کلانتری محلتون...

اون بیچاره هم دیگه چیزی نگفت و با سرعت رفت سمت کلانتری..

به محض رسیدن منو میترا با هم پریدیم پایین و بدون توجه به اون راننده دوییدیم سمت در کلانتری..میترا که سریع دویید تو ولی من برگشتم و خواستم برم طرف اون راننده و پولشو بدم که دیدم نه خودش اونجاس نه ماشینش ... نمیشد بیخیال بشم ...

رفتم سمت سربازی که اونجا بود و گفت :

-ببخشید اقا یه پژوی مشکی همین الان ما رو پیاده کرد شما نمیدونید کجاست؟؟

--شما که پیاده شدید رفت خانم...

-رفت؟؟؟؟!!!!

--بله..

دوباره به جای خالی ماشینش نگاه کردم..

ایشالله هر چی میخواد خدا بهش بده ..

دوییدم سمت در کلانتری و از یکی از سرباز های اونجا ادرسی اتاق سرگرد رو گرفتم ..

بهم نشون داد ..

در زدم و وارد شدم...

میترا نشست به رو به روی پدر زهرا و سرشو انداخته بود پایین معلوم بود داره گریه میکنه..

آروم سلام کردم..

نشستم جفت میترا ...جناب سرگرد نگاه کرد و گفت :

--چی شده دخترم؟؟ شما با این اقا نسبتی دارین؟

به پدر زهرا نگاه کردم.. یه پیرمرد که وسط کله اش تاس بود و ریش پرفوسوری هم روی صورتش

خودنمایی میکرد ..

به جناب سرگرد نگاه کردم و گفتم :

-ما دو تا از دوستای دخترشون هستیم.. من فکر کنم بدونم ممکنه چه اتفاقی واسه ی زهرا افتاده

باشه..

اشکام ریختن بیرون ..

میترا هیچ حرفی نمیزد ..

پدر زهرا گفت :

--دخترم؟؟ تو میدونی زهرا کجاست؟؟

سرمو انداختم پایین...آروم گفتم :

-نمیدونم ..

جناب سرگرد رو کرد به پدر زهرا و گفت :

--آقای شاهد چند لحظه صبر کنید...

به من نگاه کرد و گفت :

--دخترم هر چیزی رو که میدونی بگو..

سرمو آوردم بالا و گفتم :

-آقای شاهد یه پیر زنِ مسنی رو توی خونه شون استخدام کردن ..نه ؟

پدر زهرا نگام کرد و من ادامه دادم..

-اون پیر زن اون چیزی نبوده که شما راجع بهش فکر میکردید و این همه سال خونه تونو سپرده بودید دستش..

--چی داری میگی دختر؟؟ مهوش الان چهارده سال که داره توی خونه ی من کار میکنه..

-بله میدونم.. دقیقا از وقتی که زهرا شیش سالش بوده اونو آوردید توی خونه تون تا بتونه به کارای خونه رسیدگی کنه ..

به میترا نگاه کردم..جای من ادامه داد ..

--من و زهرا از دوم دبیرستان با هم دوستیم.. آقای شاهد هم کم و بیش منو میشناسن..هر اتفاقی براش بیفته به من و رزینا میگه ..

مکت کرد..

--چند روز پیش گفت به یه چیزی مشکوک شده..

اینبار سرگرد مشتاقانه به ما نگاه کرد و گفت :

--به چی !؟

میترا آب دهنشو قورت داد..

--گفت..گفت که مهوش رو دیده که داره با تلفن حرف میزنه..

پدرش پرید وسط حرفمون و گفت :

--خوب این کجاش مشکوکه؟؟

-- نه دیگه ههههه .. مشکوکه.. چون زهرا گفته اون داشته با یه پسری که فکر کنم پسر خودش باشه حرف میزده.. میگفت خونه واسه دزدی آماده اس ..

من به جاش گفتم :

-اونم میخواست کاری کنه که دست مهوش براتون رو بشه و بفهمید چطور آدمیه .. تا اینکه همون زوری که شما با خانومتون میرید بیرون ... مهوش و پسرش تو خونه دست بکار میشن.. اونطوری که سرایدار گفت زهرا پلیس میاره خونه .. اما پلیسا همه جا رو میگردن .. ولی هیچی پیدا نمیکنن ... سرایدار ندیده زهرا از خونه خارج بشه .. الان هم زهرا گم شده ..

سرگرد با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت :

--عجب --- ب ..

پدرش با سردرگمی گفت :

--بابا به منم بگید اینجا چه خبره .. چی شده؟؟

سرگرد نگاهش کرد و گفت :

-- کاملا مشخصه ... وقتی دخترتون توی خونه بوده .. و کسی هم دیده از خونه بزنه بیون ولی الان نیست .. من خودم به شخصه ۹۹ درصد احتمال میدم اینکار .. آدم ربایی باشه ..

من و میترا با شنیدن این کلمه وا رفتیم ...

--والله ای یا امام حسین .. والله ای زهرا!!!!!!...

(زهرا)

با ناراحتی چشماشو بست و سرشو به ستون نمناک پشت سرش تکیه داد ..

گوشیش روبروش بود ... میدید که چند بار تا حالا زنگ خورده ..

اما با این دستای بسته و دهن بسته چطوری میخواست جواب تلفنا رو بده و بگه که کجاست ..

به سینی که جلوش قرار داشت نگاه کرد .. چند ساعتی میشد که این سینی جلوش بود ...

نون و پنیر و آب ... به پنیر نگاه کرد .. مطمئن بود کپک زده ...

نون هم همینطور ..

آب هم نمیتونست بخوره .. بیشتر به شیر کاکائو شبیه بود تا آب ...

با انزجار روشو برگردوند ... اون که اینها رو نمیخورد .. اگرم میخواست بخوره با این دهن و دستای بسته ... خودشم نمیدونست چطوری باید میخورد ...

الان دو شب بود که توی این خراب شده بود .. براش جای تعجب داشت که چرا مهوش و پسرش با اون کاری ندارن .. مثله اینکه فقط میخواستن اونو زحر بدن

صدای ریزی به گوشش رسید .. خیلی ریز ... انگار که چیزی داشت جا به جا میشد ..

زهرا به دور و برش نگاه کرد ...

همه جا پر از علوفه و کاه بود

صدا دوباره به گوشش رسید ...

اینبار ترسید دهنش هنوز هم بسته بود ..

اینبار چسب نبود .. با یه پارچه ی سفید رنگ دهنشو بسته بودن ... پارچه ای که زهرا حتی نمیتونست بوشو حدس بزنه ...

احساس کرد چند تا از کاه ها از روی زمین کنار رفتن .. خاک کوچکی بلند شد

با ترس بهشون نگاه کرد ..

هر لحظه کنارتر میرفتن ... زهرا از ترس به خودش میلرزید ..

چند لحظه علوفه ها هیچ حرکتی نکردن ..

زهرا خیالش راحت شد که توهم دیده ..

اما چند لحظه بعدش علوفه ها روی زمین پخش شدن و پشت بندش هم یه در چوبی دایره ای

شکل محکم پرت شد طرفی ..

زهرا جیغ خفه ای کشید و چشاشو بست و باز کرد ... نه درست می دید ..

تعجب داشت از چشای سبزش میزد بیرون ..

علوفه ها و گاه ها باز هم با گرد و خاک کنار رفتن ...

زهرا حس کرد کسی داره میاد بالا .. بازم جیغ کشید... دستمال جلوی دهنش نمیداشت صداش دربیاد ..

با دیدن آریان که دستاشو گذاشت دو طرف دایره ای که توش بود و سعی داشت خودشو بالا بکشه نفسش تو سینه اش حبس شد ..

اصلا نمیتونست درست فکر کنه ...

لال شده بود ...

آریان توی تاریکی با چشم دنبال زهرا میگشت .. نمیتونست پیداش کنه .. برای اینکه از وجود زهرا مطمئن بشه چند بار اروم صداش زد ...

با صدای ناله های ریزی که شنید لبخند زد ... مطمئن شد که زهرا اینجاست ..

به زور خودشو بالا کشید .. چشماشو ریز کرد.. تونست زهرا رو ببینه ..

یه دختر که تکیه داده بود به یه ستون چوبی ...

خودشو به زهرا رسوند .. دستشو آورد بالا و کشید روی صورت زهرا .. دستش خورد به پارچه ای که روی دهن زهرا بسته شده بود .. محکم کشیدش پایین و گره شو از پشت سرش باز کرد ...

زهرا تند تند نفس کشید ...

زد زیر گریه ..

آریان سریع از پشت بند های دور دست زهرا رو باز کرد ...

نالید : آ.. آریان ..

--زهرا؟؟ حالت خوبه؟؟

-منو از اینجا ببر ..

--زنگ زدم پلیسا دارن میان ..از اینجا میبرمت بیرون ...مطمئن باش ..فقط تحمل کن ..

و با دو تا دستش دو طرف صورت زهرا رو قاب گرفت و همونطور که به چشماش خیره شده بود گفت :

--تقصیره منه که زودتر نیومدم بالا ...

-مگه اینجا انباری نیست ؟

--نه..

-نمیتونم اینجا بشینم ...منو از اینجا ببر بیرون ..

آریان دست زهرا رو گرفت و اونو از روی زمین بلند کرد .. مانتوی سبزش زیر نور ماه پیدا بود ..همون مانتویی بود که همون روز تنش بود ...خاکی بود ...کثیف و خاکی..

زهرا رو برد جلوی همون گودالی که ازش بیرون اومده بود ..

--باید از اینجا بری پایین ..

-از..از اینجا؟؟

--تنها راه خروج همینه ..

-آخه من چطوری از این جا برم پایین؟! خوب از این در بریم که راحت تریم

--فکر کردی به فکر خودم نرسیده؟؟ وقتی اون پسره جلوی در لم داده و چرت میزنه ..چطوری بریم بیرون ؟

زهرا با ترس دست آریان رو گرفت و گفت :

-باهام بیا..

آریان سرشو آروم تگون داد .. خیلی آروم زهرا رو کشی طرف خودش .. موهاشو بوسید و گفت :

--هیچ ترسی نداره .. تو راحت میری پایین .. بهت قول میدم ..

نداشت زهرا از آغوشش لذت ببره ... سریع از خودش جداش کرد...

زهرا هم نشست روی علوفه ها و آرام رفت توی اون گودالی ..

آریان هم در چوبی رو برداشت و پشت سرش رفت توی گودال و در چوبی رو گذاشت..

زهرا خودشو توی محوطه ی خاکی دید .. بیشتر شبیه بیابون بود ..

آریان سریع ایستاد پشت سرش ...

زهرا هنوز هم گریه میکرد...

آریان سریع دست زهرا رو گرفت و خواست راه بیفته که صدایی میخکوبشان کرد ..

--آآآهاااای

هر دو سر جایشان ایستادند .. زهرا از ترس میلرزید ..

مهوش بود ... زهرا توی یه لحظه به عقب برگشت .. از چیزی که میدید دهنش باز موند .. مهوش و

چند نفر دیگه و حمید ایستاده بودن ...

از تفنگی که دست یکیشون دید رنگش پرید .. و یخ کرد .. آریان اینو به خوبی حس کرد ..

آروم در گوش زهرا گفت :

--نایست .. فقط بدو..

-آ.. آریان.. اسلحه داره ..

--بدو .. نایست ..

زهرا هنوز هم همونجا ایستاده بود ...

--میگم برو..

زهرا دست آریان رو محکم توی دستش گرفت و شروع به دویدن کرد ..

آریان شوکه شده بود .. ولی همچنان با زهرا میدوید ...

صدای تیری زهرا رو مجبور کرد که سر جاش بایسته ...

به آریان نگاه کرد ..

اونم حرکتی نمیکرد ..

خواست دوباره بدوئه که با تیری که خورد توی پاش جیغی زد و افتاد روی زمین ..

دست آریان رو که رها کرد .. او هم روی زمین افتاد .. زهرا نمیتونست بفهمه که چی شده ..

فقط نگاهش به تیری بود که خورده بود توی کمر آریان ..

صدای آژیر ماشین های پلیسو شنید .. نمیتونست بلند شه ... صورت آریان خیس از عرق بود ...

سعی کرد خودشو بکشونه روی زمین تا بتونه برسه به آریان .. فقط تونست نوک انگشتاشو بزنه به

بلوز آریان .. نتونست هیچ حرکتی بکن ... چشماش بسته شد و دیگه چیزی نفهمید ..

*

منو میترا دو طرف تخت زهرا رو گرفتیم و باهاش رفتیم سمت اتاق عمل ..

هم آریان هم زهرا خونریزی شدید داشتن ...

اینطوری که میدیدم وضع آریان بدتر از زهرا بود ..

زهرا رو بردن توی یه اتاق دیگه و آریان هم جای دیگه .. من و میترا همونجا ایستادیم پشت در ..

سرمو تکیه دادم به دیوار ...

از پلیسا شنیدم که مهوش و پسرش رو گرفتن .. یکی از افرادیم که باهاشون بود کشته شده ...

دو تا شون هم زخمی ...

-- کی فکرشو میکرد اون پیر زن اخمو اینطو آدمی باشه ???

هیچی نگفتم ...

--بدبخت زهرا ..

نشستم روی یکی از صندلیا و سرمو گرفتم بین دستام ..خدایا چرا اینطوری شد ؟؟؟ چرا
زندگیمون داره اینطوری میشه ؟؟این از حال و روز نگار .. که روز به روز داره بد تر میشه .. چند
باریم ایست قلب داشت .. اینم از زهرا و اریان که با این وضعیت توی بیابونای اطراف شهریار باید
پیداشون کنن و زخمی بیارنشون بیمارستان ...

با صدای جیغ و گریه ی زنی سرمو اوردم بالا و از جام بلند شدم ...

واسه اولین بار بود داشتم مادر زهرا رو میدیدم ..

من و میترا رفتیم سمتش و کمکش کردیم بشینه روی صندلی ... یه لیوان اب دادم بهش ..خورد
... یکمی اروم شد ولی هنوز گریه میکرد ...

بعد از دوساعت نشستن پشت در و منتظر بودن و گریه کردن در اتاق باز شد و خانم دکتر اومد
بیرون ...

همه مون رفتیم طرفش ...

--شما از همراهان این دو نفرید که آوردنشون ؟؟

-بله بله ..خانم دکتر حال دوستم چطوره ؟؟

--زخمشون عمیق نبوده.. خدا روشکر موفق شدیم تیر رو از پاش در بیاریم ... الان همکارا
منتقلش میکنن ... ایشالا که بهوش میاد ..

و بدون هیچ حرف دیگه ای از پیشمون رفت ...

میترا دستاشو گذاشت روی صورتش و گفت :

--والله خدایا شکرت...

مادر زهرا هنوز هم داشت گریه میکرد ..

خواستم برم سمتش که تختِ زهرا رو آوردن ..مادرش سریع دوید سمت تخت و با زهرا همراه شد ...

میترا هم دنبالش رفت ..ایستادم همونجا ...

آریان رو خیلی وقت بود برده بودن توی اتاق عمل ..هنوز هم کسی نمیدونست که اون چطوری سر از اونجا درآورده و فهمیده که زهرا توی اون خونه ی خرابه اس ...

با بیرون اومدن دکتر پیری که نسبتا چاق بود و داشت چشماشو میمالید از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم :

-حالشون چطوره آقای دکتر ؟

--شما از همراهانشون هستید ؟

-بله بله .. حالش چطوره ؟؟

--تشریف بیارید ..

چند لحظه سر جام موندم ...یعنی چی شده ؟؟

سریع رفتم طرف پدرِ زهرا و بهش گفتم دکتر کارش داره ...

خودم نمیخواستم برم ...

رفتم سمت اتاقی که زهرا توش بود ... اونم رفت سمت اتاق دکتر ...

میترا و مادر زهرا پیشش نشسته بودن ...

منم رفتم پیششون و بهشون گفتم که دکتر میخواسته چیزی رو بگه ...

دلَم شور میزد ..نمیدونستم چی شده...

چی قراره بشه

داشتم با گوشیم کار میکردم ... میترا اومد و کنارم روی صندلی آبی رنگ نشست و گفت :

--میگما رزی .. دلم شور میزنه ..

نگاهش کردم..

--چرا عزیزم ؟..

--به نظرت پدر زهرا دیر نکرده ؟

راست میگفت .. دیر کرده بود ... چهل و پنج دقیقه ای بود که رفته بود توی اتاق دکتر و هنوز بیرون نیومده بود ..

--آره .. نمیدونم چه خبره ..

--یعنی واسه آریان اتفاق بدی...--

--میترا فکر بد نکن .. ایشالله که اتفاق بدی نیافتاده ..

--خدا کنه ... اون پسر پسر جوونیه ..

آره ... از ما فقط چهار سال بزرگتر بود ...

پدر زهرا رو از دور دیدم که داره میاد سمتمون ...

با دیدنش قلبم ریخت .. از چهره اش فهمیدم که خبر خوبی رو از دکتر شنیده ...

--میترا پاشو اومد ..

میترا سریع سرشو چرخوند با دیدن پدر زهرا از جاش بلند شد ..

رفتیم سمتش ... با دیدن چشمای پر از اشکش یقین پیدا کردم که اتفاق ناخوشایندی برای آریان افتاده ...

--چی شده آقای شاهد؟!..

--برای آریان چه اتفاقی افتاده آقای شاهد!؟

نشست روی صندلی و گفت :

--چطور به خواهرم بگم ..

با این حرف من و میترا با هم گفتیم :

--تورو خدا بگید چی شده آقای شاهد ...

با صدای لرزونی گفت :

--دکتر گفت تیر خورده توی کمر آریان ... نخاع...

ادامه نداد و زد زیر گریه ..

-والله ای ..

میترا ولو شد روی صندلی و نالید :

--یاااا خدااااا

اشک جمع شد توی چشمام..با حرف بعدی آقای شاهد از چشمام ریختن بیرون :

--دکتر میگه ممکنه دیگه نتونه راه بره ..

و خودش هم با دستاش دو طرف صورتش رو گرفت و با صدای بلند تری شروع به گریه کرد ..

اصلا باورم نمیشد ...

اصلا .. اصلا .. آریان ..

خدا یااااا ..

از بعد از اون روز دیگه توی بیمارستان نمودم ...

از بیمارستان بدم میومد ...

روی تختم دراز کشیدم ...

تصمیم گرفتم به حسین زنگ بزنم و بگم که حال زهرا خوب نیست ...

شماره شو گرفتم ...

" تلفن مشترکِ مورد نظر شما ... "

قطع کردم و بی حوصله گوشیه انداختم کنارم که افتاد روی زمین ...

--بیام تو؟

--آره ..

در اتاقو باز کرد و اومد تو ...

--دارم با نیما میرم بیرون ..میای باهامون؟؟

لبخندی زدم .. تو جام نیمخیز شدم .. دلم نمیخواست باهاشون برم .. دوست داشتم تنها برن ...

--نه نگاری .. خودتون برین ...

--آخه چرا؟..

--حسش نیست ..

--دوست داشتم بیای ..

--قربونت برم ..برید ..خوش بگذره ..

--خیل خوب ... چیزی میخوای بیارم برات؟

--اسمارتیس ...

--اسمارتیس؟!..

--اوهوم ..

خندید و گفت :

--باشه ... خداحافظ

رفت و درو پشت سرش بست .. خوشحال بودم .. حالش بهتر شده بود ...

امروز وقت ملاقات بود... با مامان رفته بودیم بیمارستان و نیم ساعتی میشد برگشته بودیم ..

به زهرا گفته بودن چه اتفاقی واسه آریان افتاده .. ناراحتی از توی قیافه اش پیدا بود ... از همون

دقیقه ی اول ساکت نشسته بود و با هیچکس حرفی نمیزد .. من و میترا هر کاری میکردیم تا

حرف بزنه موفق نشدیم ...

مادر آریان .. یعنی عمه ی زهرا رو هم دیدیم ...

اون که اینقدر گریه کرده بود چشماش قرمز قرمز شده بودن ...

با دیدن اون خانوم نسبتا مسن اشک ریختم ...

وقتی میدیدم چطوری داره واسه پسرش بی تابی و گریه میکنه دلم هزار تیکه میشد ...

علی رضا رو ندیدم .. ولی حسین اومده بود .. برام مهم نبود که چرا دیروز گوشیش خاموش

بود... واسه همین ازش نپرسیدم چرا گوشیت خاموش بود... اصلا به درک که خاموش بود ... به تو

چه ربطی داره رزیتا...

بعد از عوض کردن لباسام رفتم پیش نگار .. در اتاقو آروم باز کردم .. خواب بود ..

دلم نمیومد بیدارش کنم ...

در اتاقو آروم بستم و رفتم توی آشپزخونه ... مامان داشت با تلفن حرف میزد ... یه لیوان آب

خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون ...

میدونستم مامان خوشش نمیاد وقتی داره با تلفن صحبت میکنه کسی مزاحم یا بهتره بگم

فالگوش بایسته ..

رفتم تو اتاقم .. به موقع رسیده بودم .. گوشیم داشت زنگ میخورد ... سریع خودمو رسوندم بهش
و جواب دادم :

-بله ؟..

--سلام رزیتا .. زهرا رو مرخص کردن .. گفتم بدونی ..

-آریان چی ؟!..

--نه ..اون هنوز نه..

-حالش چطوره ؟؟

--هنوز نیاوردنش بخش ..

-تو میری خونه ی زهرا ؟

--نه .. مهتا خونه تنهاست .. میرم خونه ..

-خیلِ خب .. مواظب خودت باش ..

--کاری نداری ؟

-نه .. خداحافظ

--خداحافظ ..

قطع کردم و یه نگاه به ساعت کردم ..

رفتم از اتاق بیرون ...

مامان داشت تلویزیون نگاه میکرد

-بابا کی میاد ؟

--بهش زنگ زدم ... الانا میرسه ..

-اوهوم ... نیما چی ؟!

--نیما هم داره با بابات میاد ..

-برم نگارو بیدار کنم؟؟

--رزبتا چی میخوای؟؟

-اووه ..خداروشکر فهمیدی .. داشتم میمردم ...

--خب چی میخوای!؟

-تلفن کی بود؟

--زن داییت ..

با خوشحالی گفتم :

-زن دایی رقیه؟؟

--نه..عطیه

-چیکار داشت ..؟

مامان یه جووری نگام کرد که یعنی به تو ربطی نداره .. یا فوضولی موقوف ..

-مامان تروخدا بگو دیگه ..

خم شدم و لیوان شربتیی که روی میز بود و مامان برای خودش درست کرده بود رو برداشتم و

مشغول خوردن شدم ..

--عطیه گفت به بابات بگمفردا پس فردا بیان برا خواستگاری .

هر چی خورده بودم از دهنم ریخت بیرون و شروع به سرفه کردم

*

مامام دستپاچه شد .. با ترس چند بار محکم کوبید پشت کمرم و جعبه دستمال کاغذیو گرفت

سمتم و گفت :

--والااا..دختر چت شد یهو؟؟

-زن دایی خودش گفت؟!..

--آره دیگه ...پس کی؟؟ البته من بهشون گفتم صبر کنن تا آریا هم از سربازی بیاد...اما قبول نکردن ..گفتن باید فرداشب بیان ..بیان دیگه نه؟

-نمیدونم ..

--بیان..

-بابا چی میگه؟؟

--باباتم راضیه ..نترس..بیان؟

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم ..

--دختر نخوابی؟؟

والاای مامانم چه گیری داده هaaaaاا...نگاهش کردم ..

-چی بگم؟؟

--بیان یا نه؟؟

سرمو انداختم پایین..

-بله ..

تا این کلمه از دهنم خارج شد مامان پرید طرفم و ملچ ملچ شروع کرد به بوسیدنم ...

--الهی مامان فدات شه رزیتاااا ..

لبخند زدم و بوسیدمش ..یعنی به خاطر ازدواجم اینقدر خوشحال شده بود؟؟!!

واقعا که خودمم خوشحال بودم ... این چند وقت از حس خودم نسبت به علی هم مطمئن شده
بودم ... میدونستم که عاشقشم ... از بعد از عروسی نیما فهمیدم که عاشقشم .. اما نمیتونستم از
حس اون مطمئن بشم ..

ولی الان میدونم حسِ اونم عشق ..عشق.. فقط عشق ..

همین و بس ...

صدای نگار از پشت سرمون اومد ..

--چی شده؟؟

مامان بلند شد و رفت سمت نگار .. بوسیدش و دستشو گرفت و گفت :

--اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه از دست این خواهر شوهر غر غروت راحت میشی ..

نگار خندید و اومد سمتم ..

لبخندم محو شد ... دلم گرفت ... بخاطر نگار .. میفهمیدم که حالش خوب نیست ... میدونستم
حالش داره روز به روز بدتر میشه اما سعی داره جوری نشون بده که انگار هیچ مشکلی نداره ...
اگه حالش خوب بود الان جیغ و داد راه مینداخت و میدوئید سمتم و محکم بغلم میکرد و میگفت
: خواهر شوهرم تکه ..

لبخند زورکی زدم و بغلش کردم .. بوسیدم و گفت :

--نمردیم و عروس شدن خواهر شوهرمون رو هم دیدیم ...

خندیدم و محکم بوسیدمش و گفتم :

--خواهر شوهرت فدات شه ..

بی اختیار اشکام از چشم ریختن بیرون ...

ازم جدا شد .. با تعجب نگام کرد :

--رزی؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

۵- هیچی

اشکامو پاک کردم ...

نیما : چی شده؟! ..

از جام بلند شدم.. رفتم سمتِ نیما ... گونه شو بوسیدم و گفتم :

-سلام ..

نیما : چرا گریه میکردی؟؟

نگار اومد جلو و گفت :

--دلش برا من تنگ میشه ..

نیما با تعجب گفت :

چی شده؟؟!!!!

خندید و خودشو به نیما نزدیک تر کرد و گفت :

--برادر عروس بیا بریم کارت دارم ..

و پشت بندش هم خندید ... منم خندیدم ..چشمکی بهش زدم .. و نیمای متعجب رو دنبال خودش

کشوند و بردش تو اتاق ...

رفتم سمت اتاقم ... باید اخبار رو به میترا میدادم .. تصمیم گرفتم چند روز دیگه برم یه سر به

زهرا هم بزنم ..

واقعا براش ناراحت بودم ..

برای اون .. برای آریان ..

کی فکر میکرد همچین اتفاقی برای اون بیافته ...

هیچکس

(علی رضا و حسین)

حسین یه بار دیگه حرفشو تکرار کرد ..

-- خجالتم خوب چیزیه علی رضا .. تو واقعا نمیفهمی چه اتفاقی واسه اون سه تا دختر افتاده؟؟
اون میترا ی بدبخت که دلشو به کی خوش کرده ..

و با دستش به علی رضا اشاره کرد...

-- اون از اون رزیتای بیچاره که فقط و فقط کارشه ناراحتی .. من موندم چطوری قبول کردم وارد
این بازی بشم؟؟ چطوری تونستم خودمو راضی کنم اون دختر و اینقدر عذاب بدم ..؟.. اینم زهرا
که الان افتاده روی تخت بیمارستان و داره میمیره ..

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :

-- فکر نمیکردم تهش این بشه .. واقعا برات متاسفم علی رضا ..

داد زد ...

-- من خرو بگو فکر کردم میتونم رو تو حساب باز کنم ..

علی رضا : حسین .. آروم باش .. ته چی؟؟ تازه اولشه ... میترا تازه داره خام من میشه .. زهرا کارش
با توئه ...

-- من دیگه نمیخوام ادامه بدم .. بگم غلط کردم خوبه؟؟

علی رضا : ساکت باش تا منم حرف بزنم ..

حسین از جاش بلند شد و گفت :

-- واقعا که پستی علی رضا ... چطور تونستی با میترا همچین کاری بکنی؟؟ هاااا؟؟ تو که
میدونستی اون بدبخت خودشو برات میکشه ... چرا اینکارا رو باهاش میکنی؟؟ چرا میخوای
اذیتش کنی؟؟؟ چرا وعده های الکی پلکی بهش میدی؟؟؟

اینبار علی رضا داد زد :

علی رضا : خفه شووووو حسین ..

--من دیگه نیستم ... تو هم دست از این کارات بردار .. همین الان میرم همه چیو میذارم کف دست میترا تا بفهمه تا الان دلشو به کی خوش کرده ...

فرصتی به علی رضا نداد و سریع از خونه خارج شد... اعصابش بهم ریخته بود .. باید از رزیتا هم عذرخواهی میکرد .. باید به رزیتا میفهموند که همچین آدمی نیست...

با این سنش فقط گول خورد.....

پول بود که گولش زد .. دختر در ازای پول

رفت سمت خونه ی میترا ... باید همین الان همه چیزو به میترا میگفت ... باید میگفت که علی رضا چطور آدمیه ...

(میترا)

با ناراحتی درب خونه رو باز کرد و رفت تو ... مهتا دوید سمتش و گفت :

مهتا : آجیییییییییی ... خور!!!!!! کییییییییی

میترا با ناراحتی بغلش کرد .. یادش رفته بود برای مهتا لات بخره ..

بوسیدش ..

--یادم رفت گلم .. ببخشید

مهتا ناراحت گفت :

باشه ولی عصر باید برام دوتا بخری

--باشه عزیزم .. هرچی آجی خوشگلم بگه ...

آروم خندید و مهتا رو برد و گذاشت روی کاناپه تلویزیون رو روشن کرد و پرشین تون زد .. مهتا با دیدن پلنگ صورتی جیغ کوتاهی کشید و شروع کرد به نگاه کردن .. توی یک ثانیه محو برنامه کودک شد .. میترا آروم خندید و رفت سمت اتاقِ مشترکشون ...

در اتاقو باز کرد. مثله همیشه اتاق کاملاً نا مرتب بود ..

عروسک های مهتا ریخته شده بودن روی تخت میترا و وسایلیش هم ریخته بودن روی زمین ...

رفت سمت تخت مهتا و رو تختیشو که بهم ریخته بود رو مرتب کرد و عروسک ها رو از روی تخت خودش برداشت و توی قفسه چید ...

وسایلیشو از روی زمین برداشت و توی کمدش گذاشت ..

نشست روی تخت و شماره ی علی رضا رو گرفت ..

هر چی منتظر شد علی رضا جواب نداد ..

بی حوصله از جاش بلند شد و لباساشو عوض کرد ..

از اتاق رفت بیرون .. زنگ خونه شون زده شد ...

رفت سمت آیفون .. مادرش بود .. درو براش باز کرد و منتظر شد تا بیاد بالا ..

با دیدن مادرش که از آسانسور خارج میشد رفت سمتش و پلاستیک خیار و کاهو رو ازش گرفت و برد توی خونه ..

یه راست رفت توی آشپزخونه و پلاستیکا رو گذاشت روی کابینت ...

--از علی رضا چه خبر؟؟ هیچ نمیدانم اینجا..

چی میگفت؟؟ میگفت خودشم ازش خبر نداره؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

--حتما سرش شلوغه ...

--این خیار و کاهو ها رو بشور .. بشین سالاد درست کن برا شام ..

سری تکون داد و گفت :

--باشه مامانی ..

مادرش رفت توی اتاق تا لباساشو عوض کنه ...

میترا خیارا رو برداشت و رفت سمت سینک .. بعد از سشتن خیار ها و کاهو ها .. اونا رو با یه سینی به پذیرایی برد .. روبه روی تلوزیون نشست و کنترل رو از مهتا گرفت و کانال رو عوض کرد که با جیغ مهتا رو به رو شد ..

-- نه نه نه نه نه نه نه نه نه .. الان نینجا داره هه هه هه ..

- آجی بذار منم یه فیلمی نگاه کنم ... میخوام برات سالاد کاهو درست کنمااااا ..

مهتا با ناراحتی از روی کاناپه پرید پایین و رفت سمت اتاقشون .. درو بست .. میترا به صفحه تلوزیون خیره شد ..

همزمان مشغول خرد کردن خیار هم شد ..

نیم ساعتی گذشته بود که کارش تموم شد .. سالاد رو برداشت و برد توی آشپزخونه .. روش پلاستیک کشید و گذاشتش توی یخچال ..

در یخپالو بست و از آشپزخونه بیرون رفت ...

مادرش خوابیده بود .. مهتا هم توی اتاق بود ..

زنگ زده شد ...

رفت سمتِ آیفون ...

با دیدن حسین استرس سر تا پاشو فرا گرفت .. تا حالا نشده بود حسین بیاد درِ خونه شون ..

با دستای لرزونش گوشه‌ی رو برداشت و گفت :

-بله؟!..

--میترا بیا دم در ..

-برای چی؟!..

--کار مهمی دارم .. سریع بیا ..

-خوب بگو چیکار داری؟

--بیا خودت میفهمی ..

و رفت سمت ماشینش ..

میترا دودل بود ...نمیدونست باید بره یا نه ...

حرفای حسین کنجکاوش کرده بود ...

گوشی رو گذاشت سر جاش و رفت سمت اتاقشون ..

مانتوی مشکیشو از روی چوب لباسی برداشت و پوشید ...شالشو زد رو سرش و بدون توجه به مهتا از اتاق زد بیرون ...

مهتا : اجی شکلات... ..

از اتاق رفت بیرون ...

سریع درِ خونه رو باز کرد و رفت بیرون .. سوارِ آسانسور شد ...

خاله ی علی رضا رو چند وقتی بود ندیده بود .. از وقتی که اسباب کشی کرده بودن و از این
ساختمون رفته بودن دیگه ندیده بودشون

رفت بیرون ... ماشینِ حسین چند متر دور تر خونه شون پارک شده بود .. رفت سمتش .. درو باز
کرد و نشست ...

حسین : سلام ...

میترا آب دهنشو قورت داد و گفت :

-سلام ..تروخدا بگو چی شده ؟!..

حسین : خودتو کنترل کن میترا ..

-حسین ؟ ترو خدا دارم میمرم .. بگو چی شده ؟؟ چی میخواستی بگی ؟؟

حسین : راستش ...راستش من ..

کلافه دست کشید توی موهای قهوه ای رنگش و به میترا نگاه کرد و گفت :

حسین : در مورد علی رضاس ..

با این حرف میترا وا رفت ..

-والله ای ... چی شده هههههه !!؟..

حسین : ببین میترا ما همه مون گول خوردیم ... همش تقصیر من بود .. بیشتر از علی رضا گناهکار
این ماجرا من بودم .. من بودم که باعث شدم رزیتا اینقدر ازم متنفر بشه .. من بودم که باعث شدم
زهرا اعتمادشو نسبت به همه از دست بده و بشه یه دختر ...

سرشو چرخوند سمت دیگه و ادامه داد :

حسین : ببین برام خیلی سخته .. برات بگم موضوع چیه ..

میترا که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت :

-برو سر اصل مطلب ..

حسین سریع گفت :

حسین : بهتره از فکر علی رضا بیای بیرون..

میترا با چشمای از حدقه در اومده جیغ زد :

-ه_____ان ؟؟؟؟؟!!!!!!

حسین : چون اون دیگه تو فکر تو نیست .. از اولشم نبود ..

کیف پولشو برداشت و زنگ زد به آژانس و آدرس خونه ی علی رضا رو داد ...

وقتی رسید پایین پراید سفید رنگی جلوی خونه شون بود... سوار شد و گفت :

-لطفا سریع حرکت کنید ..

راننده به میترا نگاه کرد .. چشمی گفت و پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد ..

سرشو تکیه داد به شیشه و چشماشو بست و اشک ریخت .. بدبخت تر از اونم پیدا میشد !!؟؟..

نه ..نمیشد ..

چی فکر میکرد و چی شد .. فکر میکرد دیگه علی رضا رو برای همیشه داره ...

با ایستادنِ ماشین از فکر و خیال در اومد .. با گفتن " صبر کنید تا پیام " از ماشین پیاده شد و دویید سمتِ واحدِ علی رضا ..

زنگِ خونه شو فشار داد ... هنوز هم داشت اشک میریخت....

علی رضا درو باز کرد ...

میترا با نفرت خیره شد بهش و گفت :

-فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشی علی رضا ...

دستشو آورد بالا محکم خوابوند توی صورتِ علی رضا ..

راحت شده بود ... تند تند نفس میکشید .. اینقدر سریع اینکارو کرده بود که علی رضا شوک شده بود و نمیتونست هیچ کاری کنه ..

-خیلی آشغالی .. من خرو بگو دلمو به کی خوش کردم ...

بازم گریه کرد .. با حق حق گفت :

-دلمو شکستی علی رضا

گریه اش شدید تر شد :

-خدا دلتو بشکنه ...

بدون هیچ حرفی دویید از ساختمون بیرون ... تمام عشقش به علی رضا دود شده بود رفته بود
هوا ...

میترا با مهربونی گفت :

کی فکرشو میکرد؟؟ واقعا کی فکرشو میکرد اخرش اینطور بشه؟؟ کی فکر میکرد علی رضا
همچین آدمی باشه .. حسین؟؟ چطوری تونست با ما اینکارو بکنه؟؟؟

میترا که یک کلمه هم نمیتونه حرف بزنه .. زهرا هم که فقط توی فکر آریانه ...

آریان یه هفته ای میشه که بهوش اومده ... به خاطر آسیب رسیدن به نخاعش دیگه نمیتونه راه
بره ...

در کل حالِ هیچکس دیگه خوب نیست .. نگارم که همونطوره ...دکتر میگه خوب نمیشه ...میتونه زنده بمونه اما نمیتونه بچه دار بشه ... بدنش ضعیفه ..نمیتونه یه بچه رو نه ماه توی شکمش نگه داره .. یا به خودش آسیب میرسه یا به بچه اش ..

نیما حالش بهتر شده ... دیگه خیالش راحت که میتونه نگار رو داشته باشه ... شاد شده ..

منم از این بابت خیلی خوشحالم ...

خودش میگه وقتی نگار رو دارم دیگه هیچی کم ندارم ... بچه برام مهم نیست ... فقط نگار .. با داشتن نگار زنده میمونم ...

زنگِ درِ خونه مون زده شد ...

کسی خونه نبود ..خودم رفتم و جواب دادم :

میترا: آشخال ... بذار منم حرف بز نم ..

سرشو انداخت پایین و گفت :

میترا: اومدم باهات خداحافظی کنم ...

با تعجب نگاهش کردم ..یکی آروم زدم توی صورتش که باعث شد آروم بخنده ..

-معلوم هست چی داری میگی میترا !!؟؟..

سرشو آروم تکون داد و گفت :

میترا: خوب دیگه .. نمیتونم اینجا بمونم ..

چونه اش شروع کرد به لرزیدن و یه قطره اشک ریخت رو گونه اش ...

میترا : تهران داره خفه ام میکنه رزیتا .. نمیتونم اینجا بمونم تهران همش علی رضاس ... علی رضاس که داره خفه ام میکنه ... میفهمی؟؟ اره؟ هر کی رو میبینم در نظرم علی رضاس .. همه شکل علی رضان .. حاله داره بهم میخوره ... اون نامرد نابودم کرد رزیتا .. حالا فقط میخوام برم ..

-میترا درست حرف بزن ... اصلا به مهتا فکر کردی؟؟ فکر کردی چطور میخواد بدون تو سر کنه؟؟ تو که میدونی اون بدونه تو هیچ کاری نمیکنه؟؟

میترا : مهتا هم باید تحمل کنه ... هر چند وقت یه بار میام تهران .. بهتون سر میزنم ..

دستاشو محکم گرفتم و گفتم :

-کجا میخوای بری آخه؟؟

میترا: نمیدونم...

شونه بالا انداخت و گفت:

میترا: اهواز .. کرمان .. یزد .. ارومیه .. شاید شمال .. اصلا شاید رفتم بندر عباس .. هیچی نمیدونم .. فقط میخوام از تهران فرار کنم ...

اشکای منم در اومده بودن ..

میترا: پیش زهرا هم رفتم .. میخواستم ازش خداحافظی کنم ..

-خیلی بی وفایی میترا ..

میترا : میترا فدات رزی ...

بوسیدم و دسته چمدونشو گرفت توی دستشو یه نگاه دیگه بهم کرد و گفت :

میترا : هر جا که رفتم بهت خبر میدم اجی ..

پشتشو به من کرد و رفت ..

رفت ...

رفت..

به همین راحتی ...

به همین راحتی من و میترا از هم جدا شدیم .. از هم دور شدیم ..

هنوزم داشتم گریه میکردم ... رفتم توی خونه

سریع رفتم توی اتاق ...

روی یه کاغذ نوشتم :

" دارم میرم پیش زهرا .. نگرانم نباش مامان "

سریع لباس پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه ... برگه رو با آهن ربا چسبوندم به در یخچال و از
خونه رفتم بیرون ...

با اتوبوس رفتم تا پیش خونه ی زهرا اینا ...

با رسیدنم به اونجا سریع رفتم سمت واحدشون ...

اما درش یه قفل کتابی زده بودن و این نشون میداد که کسی خونه نیست ...

میترا گفته بود همسایه شون میدونه کجان ..

زنگ خونه ی همسایه شونو زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه ..

یه خانم مسن چادری درو باز کرد و گفت :

--بفرما دخترم ...

جونی تو بدنم نمونده بود ... وقتی فهمیدم زهرا کجاست نفسم بند اومد ...

از تاکسی پیاده شدم و پولشو حساب کردم و رفتم تو ...

از خانمی که اونجا ایستاده بود پرسیدم :

-سلام خانم .. زهرا شاهد کجاست؟؟

توی مانیتورش نگاه کرد و گفت :

--باید برین طبقه دوم .. اتاق ۴۱۹ ..

رفتم بیرون ...

چند تا دختر با لباسای صورتی رنگ نشسته بودن روی صندلیا و بدون هیچ حرف یا حرکتی داشتن به رو به رو نگاه میکردن ...

پیر زنا و پیر مردا توی محوطه با عصا راه میرفتن ...

محیط خیلی بدی بود..

سریع خودمو رسوندم به اتاقی که زهرا توش بود ...

با دیدنش اشکام از چشم ریختن بیرون .. رفتم طرفش ...

صداش زدم :

-زی زی؟؟؟ رزی فدات شه ... زهرا ..؟؟...نگام کن ..

اما اون هیچ حرکتی نمیکرد و به بیرون خیره شده بود ...

با دستم چونه شو گرفتم و گفتم :

-نگام کن دیگه خوشگلم ...

نگام کرد .. چشماش سردِ سرد بود .. چشمای سبزش بی روح بود .. بی روح و بی جون

-حرف بزن باهام .. زهرا؟؟

زهرا : آریان دیشب اومده بود پیشم .. اینقدر حالش خوب بود ..

-آریان!؟..

زهرا : آره .. هر چی اصرار کردم پیشم بمونه قبول نکرد .. گفت باید بره ...

اشکم داشت درمیومد .. زهرا داشت هذیون میگفت...

اخه آریان چطور میتونست بیاد پیش زهرا؟؟

گونه شو بوسیدم که گفت :

زهرا : اتفاقا بوسیدم .. همین جایی که تو الان بوسیدی

به دسته گلی که جفتش بود اشاره کرد و گفت ک

زهرا : دیشب اریان بهم دادش ..

بهش نگاه کردم .. دسته گل داشت خراب میشد .. این نشون میداد که خیلی وقته اینجاس ..

-زهرا؟؟ چرا یه دفعه اینطوری شدی؟؟

زهرا: میترا هم اومد گفت داره میره مسافرت .. اریانم اینجا بود رزیتا ..

با زاری چشمو بستم .. دستاشو گرفتم توی دستم و بوسیدمشون و گفتم:

-آجی؟؟ تو چرا اینطوری شدی؟؟

زهرا: بهم گفت دوستم داره ... گفت همه دارن دروغ میگه و اون سالمه .. همه ی اینا رو بهم گفت .. خودِ خودش ..

سرشو چرخوند سمت پنجره و زیر لب شروع کرد به حرف زدن ...

دیگه نمیتونستم اینجا بمونم .. فزاش داشت خفه ام میکرد ... همونطور که میکردم رفتم سمتِ
درو از اتاقش رفتم بیرون ...

خدایا ... دیگه چرا با زهرا اینکارو کردی ???

چرا !!!

چرا !!!

گذشت .. گذشت .. ۱۰ ماه گذشت ...

۱۰ ماه گذشت و ما از تهران رفتیم .. به خاطر بابا رفتیم زاهدان ...

بهتر بود ... اصفهان برام خیلی تحملش سخت بود ..

اونجا بود که با زهرا و میترا آشنا شدم ..

اونجا بود که با حسین و علی رضا آشنا شدم ...

تهران برام پر از اتفاقات خوب و بد بود ..

اونجا بود که فهمیدم میشه عشقو درک کرد .. اونجا بود که عشقو باور کردم ..

اونجا با علی بود که عشقو فهمیدم ...

به نگار نگاه کردم که ایستاده بود جفتم و داشت بهم نگاه میکرد ...

از اون موقعی که دکتر گفته نگار حالش رو به بهبوده خیلی میگذره .. دیگه نتونستن بچه دار بشن

...

برای نگار و نیما خیلی سخت بود ...

نگار نمیتونست تحمل کنه ...

صدای گریه ی آوین بلند شد ... نگار سریع رفت سمتش ... گرفتش تو بغلش و شیشه شیرو گرفت

جلوی دهنش ...

به آوین نگاه کردم ..

یه دختر شیش ماهه ...

تپل و خوشگل ...

از پرورشگاه آورده بودنش ...

هیچ کدوممون از این موضوع ناراحت نبودیم .. اتفاقا خوشحال هم بودیم ...

آرایشگر بهم خیره شد ..

لبخندی زد و گفت :

--مبارک باشه ..

صاف نشستم و خودمو توی آینه نگاه کردم .. خیلی خوب شده بودم ..

دلم برای خودم سوخت .. چقدر برای این روز نقشه داشتم ..

با میترا و زهرا ..

چقدر خوب میشد اگه اونا هم بودن ..

از جام بلند شدم ..

لباسمو پوشیدم ... چون زپیش از کنار بود تونستم خودم ببندمش ...

وقتی پوشیدمش تازه فهمیدم چقدر عوض شدم ..

یه لباس دکلمه سبز رنگ که دو تا بند با نگین های درشت بهش وصل شده بود ...

و پابینش کمی پف بود ..

کلاه گیسِ طلایی رنگی که فر بود روی سرم بود .. چون موهام کوتاه بود مجبور شدم کلاه گیس

بذارم ...

مشکلی نبود .. اتفاقا به نظرم اینطوری بهتر هم بود ..

نگار بعد از آروم کردنِ آوین گذاشتش روی صندلی و اومد سمتم چادرمو گذاشت روی سرم و

گفت :

-- علی بیرون منتظر ته ... رفتم بیرون چند دقیقه بعدش بیا خواهر شوهر جونم ...

خندیدیم و رفت سمتِ آوین .. بغلش کرد و از آرایشگاه رفت بیرون ..

چند دقیقه بعد منم رفتم دمِ در ...

فیلمبردار ایستاده بود دمِ در و داشت از تک تک لحظات فیلم میگرفت ...

سرم پایین بود ...

بوی عطر تلخی رو حس کردم ..

تلخ .. اما خوشبو ...

از ته دل بو کشیدم و سرمو گرفتم بالا .. محو من شده بود ..

یه کت سفید رنگ پوشیده بود با یه بلوز سبز و کراوات سفید و سبز ..

به چشمای مشکیش نگاه کردم .. همونایی که منو توی خودشون غرق میکردن ...

به دسته گلی که گرفته بود جلوم نگاه کردم ..
 گلای زیر سفید رنگ ... که دور برگای سبز پیچیده شده بود ..
 گل رو ازش گرفتم ..
 دستمو گرفت و کمک کرد از پله ها بیام پایین ..
 رفتیم از آرایشگاه بیرون .. نشستم تو ماشین .. اونم نشست و حرکت کردیم ..
 باید میرفتیم اتلیه ..
 با رسیدن به اتلیه دیگه خودم از ماشین پیاده شدم .. با هم رفتیم تو ...
 چادرمو از سرم درآوردیم و گذاشتم روی چوب لباسی ..
 تازه داشت میدیدم ..
 سرمو انداختم پایین
 خدا رو شکر عکاس زن بود و من راحت بودم ...
 چند تا عکس تکی گرفتم و علی هم چند تا تکی گرفت ..
 یکی از عکسای دو نفره مون انتخاب کردیم که بزرگش کنن تا بزنینم به دیوار اتاق ..
 به نظرم بهترینشون بود ..
 دراز کشیده بودم روی یه مبل و چشامو بسته بودم ... سرمو یه کم گرفته بودم بالا ..
 علی هم از بالای مبل خیره شده بود به صورتم و دستش گذاشته بود روی دستم که دسته گل
 توش بود ...
 بعد از گرفتن چند تا عکس دیگه رفتیم سمتِ خونه ی ما .. قرار بود عقد اونجا باشه ..
 به خواسته خودم عروسی نگرفتیم .. همین عقد کافی بود ...
 قرار بود بعد از عقد بریم ماه عسل .. مشهد ...

با ورودمون به خونه همه شروع کردن به کل کشیدن و رقصیدن ... و جیغ و داد کردن ...
 دستِ علی رو محکم گرفته بودم .. لبخند لحظه ای از روی لبام کنار نمیرفت ...
 نشستیم روی صندلیامون ..
 با اومدن عاقد همه ساکت شدن ..
 نگار ایستاده بود جفتِ علی .. ویدا هم طرفِ من و مینا هم وسط بود و داشت قند میاسیید ..
 به قرآن توی دستم نگاه کردم ..
 سوره ی مریم برام افتاده بود ..
 --عروس خانم وکیلیم ؟
 صدای ویدا اومد :
 --عروس رفته گل بچینه ..
 --عروس خانوم وکیلیم ؟
 ایندفعه مینا گفت :
 --عروس رفته گلاب بیاره ..
 دیگه بار سوم بود .. عاقد گفت :
 --عروس خانوم برای بارِ آخر میپرسم .. وکیلیم ؟؟
 بسم الله گفتم .. اومدم جواب بدم که نگار گفت :
 --عروس زیر لفظی میخواد ..
 به علی نگاه کردم و خندیدم ..
 یه چک پولِ صدی گذاشت توی دستم ...

این دفعه همه با هم خوندن :

--بیشتر.. بیشتر.. بیشتر.. بیشتر

خندید و دست کرد توی جیب کتتش و یه چگ پول صد تومنی دیگه دراورد و بهم داد ..

بازم همه دخترا و پسرا با هم خوندن :

--کمه کمه کمه کمه...

علی دیگه بلند میخندید ..

دست کرد توی جیب شلوارش و ۵۰۰ تومن دراورد و گفت :

--بخدا فقط همینو دارم دیگه ..

اونم گرفتم و همه خندیدن ..

عاقده دوباره گفت :

--عروس خانوم برای بار چهارم دارم میپرسم .. وکلیم ؟

چشامو بستم و با لذت گفتم :

-بله ..

به علی نگاه کردم .. توی خواب معصوم تر از همیشه بود ..

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش ..

کنارش دراز کشیدم و دستمو حلقه کردم دور کمرش ...

نیمخیز شدم .. چشاش باز شدن ...

نگام کرد .. لبخند زدم بهش ...

-- ساعت چنده رزی؟؟

به ساعت رو به روی تخت نگاه کردم و گفتم :

-دوازده و نیم ..

چرخید سمتم و دستشو حلقه کرد دور کمرم و صورتشو چسبوند به صورتم و گفت :

-- بگیر بخواب دیگه دختر .. فردا با چه جونی میخوای ساعت هفت بلند شی؟؟

-بیدار میشم نترس ..

خواستم بلند شم که محکم تر گرفتم و گفتم :

-- وقتی میگم بخواب بگو چشم ..

خندیدم و گونه شو بوسیدم و گفتم :

-چشم آقای من...

موهامو بوسید ...

هنوزم با گذشت دو سال از زندگی مشترکمون با این بوسه هاش غرق لذت میشم

دست چپمو گذاشتم روی سینه اش و خیره شدم توی صورتش ..

خواب آلودگی توی چشماش موج میزد ...

خندیدم و گفتم :

-شب بخیر ..

بوسه کوتاهی روی لبام نشوند و آرام گفتم :

-شب بخیر رزینای من ..

رسیدم به خط آخر دفترم ...

باید یه چیزی مینوشتم .. دفترِ خاطراتم تمام میشد .. با پر کردن این خط دفترم تمام میشد ..
دفتری که توی این چند وقت همدم من بود ...

دفتر و از اول نگاه کردم .. تما صفحاتش با نوشته هام پر شده بود .. با خاطراتم ...

به گوشیم نگاه کردم ...

میترا پیام داده بود ..

" رزی دارم میام زاهدان ... دوست دارم ببینمت ... ادرسِ خونه تو برام اس کن..منتظرم باش آجی "

لبخند زدم و آدرسمو براش فرستادم ..

بهش پیام فرستادم ..

" دفتری خاطراتمون داره تموم میشه .. فقط یه خط جا داره .. بگو چی بنویسم ؟ "

بعد از چند دقیقه جواب اومد ...

" به پایان آمد این دفتر ... حکایت همچنان باقیست "

باران کرمی

۱۳۹۲/۱/۲۲

ساعت ۱۴:۰۴

پایان